



فیروزہ جزاہری دویا

عطر کااج

عطر سنبل

عطر عباد محمد علیہ السلام

روز اول دبستان

هفت ساله بودم که با پدر، مادر و برادر چهارده ساله ام فرشید از آبادان به شهر ویتی یو کالیفرنیا آمدیم. برادر بزرگترم فرید را یک سال پیش از آن به فیلادلفیا فرستاده بودند و آنجا به دبیرستان می رفت. او هم مثل خیلی از جوانهای ایرانی آرزو داشت خارج از کشور درس بخواند و با وجود اشک های مادر ما را ترک کرده و پیش عمویم و همسر آمریکایی اش زندگی می کرد. من هم از رفتن اون ناراحت بودم، ولی به زودی غصه از یادم رفت. اولین بسته ی سوغاتی که رسید، دیدم داشتن یک باربی کامل - با کیف حمل، چهار دست لباس، یک بارانی و یک چتر کوچک - به دوری از برادر می ارزد .

اقامت ما در ویتی یو موقت بود. پدرم کاظم، مهندس شرکت نفت ایران بود و ماموریت داشت حدود دو سال مشاور یک شرکت آمریکایی باشد. او در زمان دانشجویی مدتی در تگزاس و کالیفرنیا زندگی کرده بود، و درباره ی آمریکا با همان لحنی صحبت می کرد که کسی از اولین عشقش بگوید. برای اون آمریکا جایی بود که هرکس، بدون توجه به اینکه قبلا چه کاره بوده، می توانست آدم مهمی بشود. کشوری مهربان و منظم پر از توالت های تمیز. جایی که مردم قوانین رانندگی را رعایت می کردند و دلفین ها از توی حلقه ها می پریدند. سرزمین موعود. برای من هم آمریکا جایی بود که همه جور لباس باربی پیدا می شد .

وقتی به ویتی یو رسیدیم تازه رفته بودم کلاس دوم. پدر اسمم را توی دبستان لفینگ ول نوشت. برای اینکه راحت تر جا بیفتم، مدیر دبستان ترتیبی داد که معلم جدیدم خانم سندبرگ را چند روز قبل از شروع کلاس ها ملاقات کنیم. چون من و مادر انگلیسی بلد نبودیم، ملاقات عبارت بود از گفتگوی پدر و خانم سندبرگ. پدر با دقت برایش توضیح داد که من به کودکستان آبرومندی رفته ام که توی آن به بچه ها انگلیسی یاد می دادند. او که می خواست تاثیر خوبی روی خانم سندبرگ بگذارد، به من گفت زبان انگلیسی ام را نشان بدهم. صاف ایستادم و با افتخار همه ی معلومااتم را رو کردم: « سفید، زرد، نارنجی، قرمز، بنفش، آبی، سبز »

دوشنبه ی بعد، پدر من و مادر را به مدرسه رساند. فکر کرده بود خوب است مادر هم چند هفته با من بیاید دبستان. نمی فهمیدم دو نفر انگلیسی ندان چه مزیتی به یک نفر دارد، اما کسی به نظر یک بچه ی هفت ساله اهمیت نمی داد .

تا قبل از روز اول دبستان لفینگ ول، هیچ وقت مادر را مایه ی شرمندگی نمی دانستم. اما دیدن بچه های

مدرسه که همه پیش از به صدا در آمدن زنگ به ما خیره شده بودند کافی بود که وانمود کنم او را نمی شناسم. بالاخره زنگ خورد و خانم سندبرگ آمد و کلاس را به ما نشان داد. خوشبختانه فهمیده بود ما از آن آدمهایی هستیم که خودشان نمی توانند کلاس شان را پیدا کنند .

من و مادر رفتیم ته کلاس و باقی بچه ها هم سر جایشان نشستند. هنوز همه زل زده بودند به ما. خانم سندبرگ اسم مرا روی تخته نوشت Firoozeh: زیرا اسمم نوشت Iran: بعد نقشه جهان را باز کرد و به مادر چیزی گفت. مادر به من نگاه کرد و پرسید معلم چه می گوید. گفتم گمانم از او می خواهد که ایران را روی نقشه نشان دهد .

مشکل اینجا بود که مادر مثل بیشتر زنان زمان خودش تحصیلات کمی داشت. در دوره جوانی او، پیدا کردن شوهر هدف اصلی یک دختر در زندگی بود. درس خواندن، نسبت به هنرهایی مثل دم کردن چایی یا پختن باقلوا، اهمیت کمتری داشت. قبل از ازدواج، مادرم نظیره، آرزو داشت قابله بشود. پدرش هم که مرد نسبتاً متجددی بود، دو خواستگار قبلی را رد کرده بود تا دخترش بتواند به آرزویش برسد. مادر تصمیم داشت دیپلم بگیرد، بعد برود تبریز و از یکی از آشنایان پدر بزرگ قابلگی یاد بگیرد. از بخت بد، آن شخص ناگهان درگذشت، و نقشه های مادر هم با او به خاک سپرده شد .

خواستگار شماره 3 پدر بود. او هم مثل خواستگارهای قبلی هیچ وقت با مادر صحبت نکرده بود اما یکی از دخترعموهایش یکی از آشنایان خواهر مادر را می شناخت، و همین کافی بود. مهم تر از آن، مادر مشخصات همسر مناسب را از نظر پدر داشت. پدر، مثل اکثر ایرانی ها، زنی با پوست سفید و موی صاف و روشن را ترجیح می داد. بعد از گذراندن بورسی یک ساله در آمریکا، با عکس زنی که به نظرش خوشگل آمده بود برگشت و از خواهر بزرگش، صدیقه خواست دختری شبیه آن برایش پیدا کند. صدیقه در دور و بر جستجویی کرد، و اینطور شد که مادر در هفده سالگی رسماً از آرزوهایش انصراف داد، با پدر ازدواج کرد، و کمتر از یک سال بعد بچه دار شد .

همان طور که بچه ها زل زده بودند به ما، خانم سندبرگ به مادر اشاره کرد که بیاید پای تخته. مادر با بی میلی پذیرفت. من قوز کردم توی خودم. خانم سندبرگ با دست به نقاط مختلف نقشه اشاره کرد و پرسید: «ایران؟» معلوم بود که تصمیم گرفته ما بخشی از درس آن روز باشیم. کاش از قبل گفته بود تا توی خانه می ماندیم .

بعد از چند تلاش بی نتیجه ی مادر برای پیدا کردن ایران روی نقشه، بالاخره خانم سندبرگ دستگیرش شد که

مشکل از انگلیسی ندانستن مادر نیست از بلد نبودن جغرافیاست. با لبخندی از سر لطف، مادر را به صندلیش بازگرداند. بعد به همه، از جمله من و مادر، ایران را روی نقشه نشان داد. مادر سرش را به تایید تکان می داد، انگار که تمام مدت جای آن را می دانست اما ترجیح داده بود آن راز را پیش خودش نگه دارد. هنوز تمام بچه ها به ما خیره بودند نه تنها با مادرم آمده بودم مدرسه، نه تنها نمی توانستیم به زبان آنها حرف بزنیم، بلکه به وضوح خنگ بودیم. به خصوص از دست مادر عصبانی بودم، چون تمام تاثیر مثبتی که با گفتن دایره ی رنگ ها گذاشته بودم خراب کرده بود. تصمیم گرفتیم از فردا او توی خانه بماند .

بالاخره زنگ خورد و وقت برگشت از مدرسه شد. دبستان لفینگ ول فقط چند کوچه با خانه مان فاصله داشت و پدر، که قابلیت ما را برای گم شدن دست کم گرفته بود، فکر می کرد من و مادر می توانیم راه خانه را پیدا کنیم. ما سرگردان در آن حوالی پرسه می زدیم، شاید به امید کمکی از یک شهاب آسمانی یا حیوانی سخنگو. هیچ کدام از خیابان ها و خانه ها به نظر آشنا نمی آمد. همان طور که مبهوت وضعیت ناچورمان بودیم، دختر کوچک پرجنب و جوشی از خانه شان بیرون پرید و چیزی گفت. ما که منظورش را نمی فهمیدیم همان کاری را کردیم که باقی روز انجام داده بودیم. لبخند زدیم. مادر دختر به ما پیوست. و اشاره کرد برویم توی خانه شان. حدس زدم دختر، که هم سن من به نظر می رسید، از بچه های دبستان لفینگ ول است و می خواهد با بردن ما به خانه، اجرایی خصوصی از سیرک تماشا کند .

مادرش گوشی تلفن را به دست مان داد و مادر که خوشبختانه تلفن محل کار پدر را حفظ کرده بود، با او تماس گرفت و وضعیت را توضیح داد. بعد پدر با زن آمریکایی صحبت کرد و نشانی خانه مان را به او داد. غریبه ی مهربان پذیرفت که ما را برساند .

لابد از ترس اینکه دوباره سرو کله ی ما دم در خانه شان پیدا شود، زن و دخترش با ما تا جلوی ایوان خانه مان آمدند و حتی به مادر کمک کردند که قفل عجیب و غریب در را باز کند. بعد از آخرین تلاش های بی ثمرمان برای برقراری ارتباط، آن ها خداحافظی کردند. ما هم در پاسخ لبخند کش دارتری تحویل دادیم .

بعد از گذراندن یک روز در آمریکا و میان آمریکایی ها، فهمیدم پدر آنجا را درست توصیف کرده. توالت ها تمیز بودند و مردم بسیار، بسیار مهربان.

سگ های داغ

رفتن به آمریکا هم هیجان انگیز بود و هم دلهره آور، اما دست کم خیال مان راحت بود که پدر به زبان انگلیسی مسلط است. او سال ها با تعریف خاطرات دوران تحصیل در آمریکا ما را سرگرم کرده بود و خیال می کردیم آمریکا خانه ی دوم اوست. من و مادر تصمیم داشتیم از کنار او جم نخوریم تا آمریکای شگفت انگیز را - که مثل کف دست می شناخت - نشان مان بدهد. منتظر بودیم نه تنها زبان بلکه فرهنگ آمریکا را برای ما ترجمه کند، و رابطی باشد میان ما و آن سرزمین بیگانه .

به آمریکا که رسیدیم، احتمال دادیم پدر زندگی خودش در آمریکا را با زندگی یک نفر دیگر اشتباه گرفته بود. از نگاه متعجب صندوقداران مغازه ها، کارکنان پمپ بنزین و گارسون ها می شد حدس زد که پدر به روایت خاصی از زبان انگلیسی صحبت می کرد که هنوز میان باقی آمریکایی ها رایج نشده. در جستجوی water closet (اصطلاحی قدیمی برای توالت) توی یک فروشگاه بزرگ معمولا به دستگاه آب سردکن یا بخش مبلمان منزل می رسیدیم. کاری نداشت که از پدر بخواهیم معنی Sloppy یا Tater tots را از گارسون بپرسد، اما ترجمه ی او مشکوک به نظر می رسید. گارسون ها چند دقیقه در پاسخ به سوال پدر حرف می زدند، و حرفهایشان برای ما اینطور ترجمه می شد: «می گوید من هم نمی دانم.» به لطف ترجمه های پدر، خودمان را از سگ داغ (Hot Dog) ماهی گربه ای (Catfish) و توله سگ ساکت (Hush Puppy) دور نگه داشتیم، و هیچ مقداری

از خاویار نمی توانست قانع مان کند که به کیک گل (mud pie) لب بزینیم .

تعجب می کردیم پدر چطور بعد از مدتها تحصیل در آمریکا، این همه سوء تفاهم زبانی با مردم آنجا داشت . به زودی فهمیدیم که دوران دانشگاهش عمدتاً توی کتابخانه گذشته، و در آنجا از هر تماسی با آمریکایی ها به جز استادان مهندسی اش پرهیز کرده بود. تا وقتی مکالمه محدود بود به بردارها، کشش سطحی مایعات و مکانیک سیالات، او به مهارت مایکل جکسون با کلمات می رقصد. اما یک قدم دورتر از دنیای درخشان مهندسی نفت، زبانش پیچ می خورد .

تنها شخص دیگری که توی دانشگاه با او ارتباط داشت هم اتاقی اش بود، یک پاکستانی که تمام روز مشغول تهیه ی خوراک کاری بود. چون هیچ کدام انگلیسی بلد نبودند و هر دو به کاری علاقه داشتند. خیلی عالی با هم کنار آمده بودند کسی که آن ها را با هم جور کرده بود لابد امیدوار بود که یا انگلیسی یاد می گیرند و یا زبان ارتباطی خاصی بین خودشان اختراع می کنند، که البته هیچ کدام اتفاق نیفتاد .

ضعف پدر در مکالمه ی انگلیسی فقط با تلاشش برای انکار آن قابل قیاس بود. سعی همیشگی او برای باز کردن سر صحبت با آمریکایی ها اوایل قابل احترام و ماجراجویانه به نظر می رسید، ولی بعدعصبی کننده شده بود . با لهجه غلیظ فارسی و لغاط کتاب های درسی قبل از جنگ جهانی دوم در انگلستان، او به یک زبان من درآوردی صحبت می کرد .

این که هیچ کس حرف هایش را نمی فهمید غرورش را جریحه دار می کرد. بنابراین سعی کرد ضعف گفتارش را با مطالعه جبران کند. او تنها کسی بود که هر ورقه ای را قبل از امضا به دقت می خواند. خرید یک ماشین لباسشویی از فروشگاه سیرز برای یک آمریکایی معمولی ممکن بود سی دقیقه طول بکشد، اما تا پدر متن ضمانتنامه، شرایط قرارداد، و اطلاعات اوراق اعتباری را بخواند، ساعت کار فروشگاه تمام شده بود و مامور نظافت از ما می خواست کنار برویم تا کف آنجا را تمیز کند .

روش مادر برای یادگیری انگلیسی عبارت بود از دیدن مسابقه های تبلیغاتی تلویزیون. علاقه ی او به برنامه های «بیا معامله کنیم» و «قیمت مناسب» در قابلیت تازه اش برای از بر بودن اطلاعات به درد نخور آشکار بود. بعد از چند ماه تماشای تلویزیون، می دانست به درستی بگوید یک دستگاه قهوه ساز چند می ارزد. می دانست چند بسته ماکارونی، استیک یا واکس ماشین می شود خرید بدون اینکه حتی یه پنی بیش از 20 دلار خرج شود. در

حین قدم زدن میان قفسه های فروشگاه، از دیدن شخصیت های تلویزیونی مورد علاقه اش ذوق زده می شد. «ای چای لیپتون!» «سوپ گوجه ی کمپیل!» «غذاهای یخ زده ی مغذی بتی کراکر!» هر روز، برنده ها و بازنده های «بیا معامله کنیم» را به ما گزارش می داد: «مرده داشت قایق را برنده می شد، اما زنش پرده ی شماره ی دو را انتخاب کرد و یک مجسمه ی مرغ دو متری گیرشان آمد» جوایز بد این مسابقه بهتر از جوایز خوبش به نظر می رسید. کی یک صندلی راحتی را به یک تختخواب ننویی بزرگسال همراه با صندلی پایه بلند ترجیح می داد؟

مادر به زودی متوجه شد راحت ترین راه برای صحبت کردن با آمریکایی ها این است که از من به عنوان مترجم استفاده کند. برادرم فرشید، برنامه اش را با فوتبال، کشتی و کاراته پر کرده بود و گرفتارتر از آن بود که این افتخار ناخوشایند نصیبش شود. در سنی که اغلب پدر و مادرها بچه را برای مستقل شدن آماده می کنند، مادر مثل جان شیرین به من چسبیده بود. باید همراهش می رفتم به بقالی، آرایشگاه، دکتر، و هر جای دیگر که یک بچه تمایلی به رفتن ندارد. پاداش من تحسین هایی بود که از آمریکایی ها می شنیدم. بچه ی هفت ساله ای که انگلیسی را به فارسی و بالعکس ترجمه می کرد روی همه تاثیر خوبی می گذاشت. تعریف ها بی دریغ نثار می شد: «تو خیلی باهوشی، شاید هم نابغه باشی.» در پاسخ به آنها اطمینان می دادم اگر خودشان هم به کشور دیگری مهاجرت کنند، زبان آنجا را یاد می گیرند. (ترجیح می دادم بگویم که کاش در آن وقت به جای ترجمه ی خواص مرطوب کننده های صورت، توی خانه بودم و کارتون می دیدم.) مادر هم البته تفسیر خودش را از این تحسین ها داشت: «این آمریکایی ها از همه چیز تعجب میکنند.»

همیشه مادر را تشویق می کردم که انگلیسی یاد بگیرد، اما استعدادش برای اینکار تعریفی نداشت. چون هیچ وقت انگلیسی را توی مدرسه نخوانده بود، تصویری از دستور زبان آن نداشت. می توانست یک پاراگراف کامل را بدون استفاده از حتی یک فعل بگوید. تمام افراد یا اشیا را با ضمیر "it" خطاب میکرد و شنونده سردرگم می ماند که دارد درباره شوهرش صحبت میکند یا درباره میز آشپزخانه. حتی اگر جمله ای را کم و بیش درست می گفت، لهجه اش آن را غیر قابل فهم می ساخت. بیشتری مشکل را با تلفظ "w" و "th" داشت. و انگار که خدا با ما شوخی زبان شناسی داشته باشد، توی شهر Whittier زندگی می کردیم، توی مرکز خرید Whitwood خریدی می کردیم، من می رفتم مدرسه ی Leffingwell و همسایه مان کسی نبود جز Walter Williams. به رغم پیشرفت ناچیز مادر، دائم او را تشویق می کردم. بعد تصمیم گرفتم به جای لغت و دستور زبان، جمله های کامل را به او یاد بدهم تا حفظ کند. فکر میکردم وقتی به درست صحبت کردن عادت کند، من می توانم

مثل چرخ های کمکی دوچرخه کنار گذاشته شوم، و او رکاب زدن را ادامه می دهد. اما در اشتباه بودم .

یک روز که مادر متوجه گشت و گذار حشره هایی توی خانه شد، از من خواست به یک موسسه ی سمپاشی تلفن کنم. شماره را پیدا کردم و به مادر گفتم خودش زنگ بزند و بگوید توی خانه مان Silverfish آمده است. مادر کمی غر زد، شماره را گرفت و گفت « :لطفا زود آمدید. خانه پر شد از .» Goldfish سمپاش گفته بود الان قلاب ماهی گیری را برمی دارد و می آید .

چند هفته بعد ماشین لباسشویی خراب شد. تعمیرکار آمد و لوله ی سوراخ را تعویض کرد. مادر پرسید لکه های سیاه باقی مانده را چگونه پاک کند. تعمیر کار گفت: «باهاس یه خورده elbow grease مصرف کنین.» از او تشکر کردم، دستمزدش را دادم و با مادر روانه ی ابزار فروشی شدیم. بعد از جستجوی بی حاصلی برای elbow grease از فروشنده کمک خواستم و توضیح دادم: « لکه ها را پاک میکنند.» مدیر فروشگاه فراخوانده شد .

مدیر بعد از اینکه خنده اش تمام شد، توضیح مایوس کننده ای داد. من و مادر دست از پا دراز تر به خانه برگشتیم .

پدر و مادر حالا سی سال است که در آمریکا زندگی می کنند، و انگلیسی شان تا حدی پیشرفت کرده، ماما نه آن قدرها که می شد امیدوار بود . تمام تقصیر هم به گردن آنها نیست، واقعیت این ست که انگلیسی زبان گیج کننده ای است. وقتی پدر از دختر دوستش تعریف کرد و او را homely نامید، منظورش این که کدبانوی خوبی می شود. وقتی از رانندگان horny گلایه می کرد، می خواست بگوید زیاد بوق می زنند. و برای پدر و مادر هنوز قابل درک نیست چرا نوجوان ها می خواهند Cool باشند برای اینکه Hot محسوب شوند .

ن هم دیگر آنها را به یاد گرفتن انگلیسی تشویق نمی کنم . قطع امید کرده ام . در عوض باید از موج مهاجرتی که تلویزیون، روزنامه و فروشگاههای ایرانی را به آمریکا آورده ممنون باشم. حالا وقتی مادر می خواهد از بقال بپرسد آیا eggplant های سیاه تر و سفت تری هم آن عقب دارد، چون این هایی که بیرون گذاشته برای خورش بادمجان خوب نیست، می تواند به فارسی بپرسد. این جور وقت ها من می گویم «الحمدلله» عبارتی که نیاز به ترجمه ندارد .

(elbow grease جبين)

بولینگ

پدر در اهواز و با تنگدستی بزرگ شده بود. در بچگی پدر و مادرش را به خاطر بیماری هایی که امروز به سادگی معالجه می شوند از دست داده بود. او و خواهران و برادرانش با سختکوشی زندگی را گذرانده بودند. و حالا که با داشتن تعداد زیادی فرزند و نوه در دهه ی هفتاد سالگی هستند، هنوز نقش مهمی در زندگی همدیگر دارند. آنها در غم و شادی با هم شریکند. اگر کسی از پدر درباره ی لحظه ی غرور آفرین زندگی اش بپرسد، او احتمالاً از روزی نام می برد که خواهرزاده اش محمد توانست در آمریکا خانه بخرد، و یا روزی که نوه ی خواهرش ماهان از دانشکده ی حقوق فارغ التحصیل شد. برای پدر شنیدن اینکه خواهر بزرگتر عزیزش، صدیقه، از دستش ناراحت است به همان اندازه سخت است که به مرد بزرگی بگویند سر کلاس لنگه پا بایستد. ارتباط ناگسستنی میان پدر با خواهرها و برادرهایش گواهی ست بر اینکه پدر و مادر آنها گرچه زندگی کوتاهی داشتند، اما در تربیت بچه هایشان موفق بودند.

زندگی پر دغدغه ی پدر همچنین در او ولع شدیدی برای پولدار شدن ایجاد کرده بود. تاریخ پر از مردانی است که بر تنگدستی خود چیره شدند و ثروت انبوهی در صنعت فولاد یا مزارع پرورش دام گرد آورند. بسیاری دیگر از راه تحصیل به موقعیت بالایی می رسند و پزشک یا وکیل موفقی می شوند. در مرد تحصیل کرده ای بود، اما می دانست به عنوان یک مهندس حقوق بگیر، شانس برای ثروتمند شدن ندارد. او که نمی خواست از آرزوهای شامپاین و خاویارش دست بکشد، برای پولدار شدن در آرزوی راهی بود که نه به کار زیاد احتیاج داشت و نه به تحصیلات بیشتر. آرزویش این بود که روزی زنگ در به صدا در بیاید و او در را باز کند. مردی با کت شلوار رسمی سرمه ای رنگ پشت در باشد و بپرسد: «کازم شما هستید».

پدر جواب بدهد: «بله»

و بعد آن مرد به پدر اطلاع دهد که از طریق برخی حوادث استثنایی، او صاحب انبوهی از پول شده. با چنین ذهنیتی بود که پدر تصمیم گرفت در مسابقه «بولینگ برای دلار» شرکت کند.

قبلا در تلاش برای آموختن فرهنگ آمریکایی، پدر توی یک باشگاه محلی بولینگ عضو شده بود. عصرهای چهارشنبه به باشگاه می رفت، و با داستانهای مسحور کننده ای درباره ی بازی برمی گشت. در این میان کم کم باورش شد که بولینگ باز چیره دستی است. بعید نمی دانم این مساله مربوط باشد به عادت آمریکایی ها به تشویق آدم های تازه کار. یک وقتی، کسی باید داد زده باشد: «عالی بود، کاظ!» که معنایش از نظر پدر این بود: «تو باید بروی تلویزیون و پول زیادی برنده شوی.»

بولینگ برای دلار مسابقه ای تلویزیونی بود که دنیای جذاب بولینگ را با هیجان لاس و گاس همراه می کرد. شرکت کننده برای گرفتن جایزه باید دو ضربه پشت سر هم را می برد. هربار شرکت کننده ای نمی برد، به مبلغ جایزه اضافه می شد، و هیجان یک درجه بالاتر می رفت. ما همیشه این برنامه را می دیدیم همراه با تفسیرهای پدر که شباهتی به عبارات سایر گویندگان ورزشی نداشت. تفسیرهای پدر از «این که کاری نداشت!» تا «اگر من بودم مثل آب خوردن می بردم!» متنوع بود. از روی کاناپه ما بولینگ آسان به نظر می آمد. نمی فهمیدیم چرا این همه شرکت کننده هیچ کدام جایزه اصلی را نمی برند. در پایان هر برنامه از بینندگان دعوت می شد با استودیو تماس بگیرند و توی مسابقه شرکت کنند. پدر تمام جسارتش را جمع کرد و تماس گرفت، و برای یک دور آزمایشی دعوت شد.

مثل عروسی که برای مراسم عقد آماده شود، پدر لباسهایش را به دقت انتخاب کرد، موهایش را اصلاح کرد، و روبروی آینه ی دستشویی جمله ی «سلام، من کاظم هستم» را بارها تمرین کرد. مادر، که حالا یک پا کارشناس بولینگ شده بود، توصیه های لازم را گوشزد کرد: «کاری کن که برنده بشی.»

پدر مسافت یک ساعت و نیمه ی رفت و برگشت تا استودیو را برای اولین دور آزمایشی طی کرد و با احساسی پیروزمندانه برگشت. هیچ ضربه ای را درست نزده بود، اما به اون گفته بودند یک نوبت آزمایشی دیگر هم شرکت کند. اگر بار دوم خوب پیش می رفت، او توی تلویزیون ظاهر می شد.

یک سفر یک ساعت و نیمه ی دیگر برای آزمایش دوم، و او برای شرکت توی یک برنامه انتخاب شد. پدر امیدوار بود شرکت کنندگان قبل از او نبرند تا جایزه پر و پیمان باشد. دلش را صابون زده بود برای یک پول کلان.

بالاخره روز موعود رسید و پدر، آماده پولدار شدن، شورلت ایمپالا را پر بنزین کرد و برای سومین و آخرین بار به استودیو رفت. ما با دلهره توی خانه منتظر ماندیم.

آن شب پدر غمگین تر از هر زمان دیگر به خانه برگشت. در دو نوبت بازی اش در مجموع هفت دلار برده بود. هیچ وقت تا آن موقع این قدر بد بازی نکرده بود. بازی ضعیفش را به گردن همه چیز انداخت، از نورپردازی استودیو گرفته تا رانندگی طولانی. برای ما اهمیتی نداشت که او نبرده. فقط به یاد نداشتیم هیچ کس آنقدر کم توی بولینگ برای دلار برده باشد. پدر چندبرابر این، پول بنزین برای رفت و برگشت استودیو داده بود.

چند هفته بعد برنامه پخش شد و ما در سکوت تماشا کردیم. پدر توی تلویزیون خیلی مضطرب به نظر می رسید، به خصوص بعد از زدن نخستین توپ. بعد از توپ دوم پاک دست و پایش را گم کرده بود.

بعد از این جهش ناموفق به سوی ثروت، دیگر بولینگ برای دلار نگاه نکردیم. دیگر از آن خوش مان نمی آمد. ما کی بودیم که بخواهیم از آن ها ایراد بگیریم، وقتی همه شان بیش از هفت دلار می بردند؟

کمی بعد پدر به کلی از بولینگ دست کشید و معتقد شد ورزش احمقانه ای است، اگر اصلا بشود اسمش را ورزش گذاشت. مهم تر از آن، برنامه ی بولینگ چهارشنبه عصرها باعث شده بود از سریال کمدی سانی و شر عقب بماند. حالا می توانست کنار ما روی کاناپه لم بدهد و جبران کند.

میکی، نجاتم بده

سال 1972 که برای اولین بار به آمریکا آمده بودیم، می دانستیم فقط دو سال آنجا هستیم. یعنی تقریباً 104 تعطیل آخر هفته برای دیدن تمام چیزهای دیدنی کالیفرنیا وقت داشتیم. از ناتز بری فارم تا مارین ورلد، از جشنواره ی خرما تا جشنواره ی سیر، همه را سیاحت کردیم. در طول مسیر بستنی سیر، کیک خرما، دسر گیلاس و خوراکی های دیگر را می چشیدیم که اسم شان را به یاد نداریم، اگرچه دل درد بعدش را هنوز فراموش نکرده ایم.

برای ما تازه واردها نه فقط جاذبه های مهم بلکه چیزهای جزئی هم دیدنی بود - فروشندگان خوش برخورد، توالت های تمیز، و علائم راهنمایی واضح. وقتی از تماشای جاکلیدی ها توی فروشگاه هدایا لذت می بردیم، معلوم بود از هر چیز دیگری هم خوش مان می آمد.

در این میان، یکی از جاذبه ها فراتر از بقیه بود، یکی که تی شرت هایش را با افتخار می پوشیدیم، یکی که در ما حس عمیقی از ستایش ایجاد می کرد: دیزنی لند. پدر عقیده داشت والت دیزنی یک نابغه ی بزرگ بود، مردی که وسعت دید او به همه امکان می داد تا در هر سنی حس شگفت دوران کودکی را تجربه کنند. اگر از پدر پرسید بزرگ ترین اختراع انسان در قرن بیستم چیست، نمی گوید کامپیوتر، هواپیمای کنکورد، یا جراحی مفصل زانو. به نظر او، «دزدان دریای کارائیب» نقطه اوج خلاقیت بشر است. برای او فرق نمی کند چندبار به آنجا رفته باشد، همیشه به اندازه کسی که اولین دیدار از دیزنی لند را تجربه میکند تحت تاثیر قرار می گیرد: «اون پای دزد دریایی راکه بالای پل آویزان بود دیدین؟ باورتون می شه واقعی نیست؟ نبرد کشتی ها را بگو، وای، شما هم مثل من می خواستین جا خالی بدین و قایم بشین؟ واقعا کی می تونه همچین چیزی درست کنه؟ بی شک این ها کار یک نابغه است» تردید دارم که حتی مادر والت دیزنی هم به اندازه ی پدر من به پسرش افتخار می کرد.

از دید پدر، لذت هر تفریحی با همراهی دیگران چند برابر می شد. یک شام شلوغ توی منزل خواهرش که نصف مهمان ها بدون صندلی مانده باشند، به شام چهارنفره با جای کافی ترجیح داشت. طبع قبیله ای او لابد نتیجه

بزرگ شدن با هشت خواهر و برادر بود. ریشه اش هرچه بود، پدر باور داشت وقتی دیزنی لند برای ما لذت بخش است، فکرش را بکن با بیست نفر همراه چقدر بیشتر خوش می گذرد. به این ترتیب یکی از تعطیلات آخر هفته، خود را دم ورودی اصلی دیزنی لند دیدیم، همراه با شش همکار ایرانی پدر و خانواده هاشان.

من تا آن موقع پانزده بار رفته بودم دیزنی لند و کم کم داشت حالم از آنجا به هم می خورد. تمام سوراخ سنبه ها و صف همه ی نمایش هایش را می شناختم. با این حال، در آن صبح سنبه، با گروه بزرگی از همراهان ایستاده بودم جلوی بازی «سواری وحشی آقای تد» و پدر، سفیر خود انتصابی امپراتوری عجایب، نکته های دست اول و شگفت انگیزش را خاطر نشان می کرد: «می بینید مردم چطور توی این صف های طولانی آرام منتظر می شوند؟ اگر کشور دیگری بود حتما دعوا می شد. اما اینجا نه، اینجا آمریکاست»

در دیزنی لند مثل یک گله ی بوفالو این ور و آن ور می رفتیم و تنها جلوی بازی هایی توقف می کردیم که پدر قابل اعتنا می دانست. یک جا رسیدیم جلوی تلفن هایی که با آنها می شد با میکی ماوس صحبت کرد در حالی که یکی از جک و جانورهای دیزنی لند توسط پدر به همراهان معرفی می شد تصمیم گرفتم این تلفن ها را آزمایش کنم، چون قبلا امتحان شان نکرده بودم. گوشی را برداشتم و فهمیدم صحبتی با میکی ماوس در کار نیست، فقط یک صدای ضبط شده است. با دلخوری گوشی را گذاشتم و به اطراف نگاه کردم تا باقی گله را پیدا کنم. رفته بودند.

یکی از بزرگترین نگرانی های پدر در آمریکا بچه دزدی بود. شهر محل اقامت ما، آبادان جای امنی بود. تمام همسایه ها را می شناختم، هر کس مراقب بچه های دیگران هم بود، تمام همسایه ها را می شناختم، هر کسی مراقب بچه های دیگران هم بود، و هیچ جنایتی به جز دله دزدی اتفاق نمی افتاد. هر وقت اقوام برای دیدن ما به آمریکا می آمدند، چندبار که اخبار عصر را می دیدند دیگر از خانه تکان نمی خوردند. می گفتند: «اینجا خیلی خطرناک است، چرا این قدر تیراندازی می شود؟» در ایران مردم اسلحه ندارند، و از این نوع جنایاتی که در آمریکا منجر به قتل می شود رخ نمی دهد. پدر همیشه درباره ی خطر غریبه ها و اینکه چطور موقع خطر نزد پلیس بروم برایم سخنرانی می کرد.

توی دیزنی لند پلیس نبود. شبیه ترین کسی که پیدا کردم مرد جوانی بود که لباس سر هم آبی روشن پوشیده و کلاهی شبیه یک قایق کاغذی بر عکس روی سرش بود.

به او گفتم: «من گم شده ام» با صدایی مهربان گفت: «بسیار خوب، می توانی به ن بگویی پدر و مادرت چه شکلی هستند؟» به او گفتم. بعد پرسید: «حالا می توانی به من بگویی آنها چه لباسی پوشیده اند؟» هیچ آدم هفت ساله ای، شاید به استثنای یک جورجیو ارمنی کوچک، نمی تواند بگوید که پدر و مادرش در یک روز خاص چه لباسی پوشیده اند.

بعد از عدم موفقیت در تشریح لباس، کارمند جوان مرا تا ساختمان کوچکی نزدیک ورودی اصلی همراهی کرد. آنجا محل گمشده ها بود و تعجبی نداشت که دفعات قبل متوجه آن نشده بودم. به محض ورود به آنجا زدم زیر گریه. چند زن دورم را گرفتند و اسمم را پرسیدند، و در بین هق هق مجبور شدم چند بار آن را تکرار کنم. یکی از آن ها پرسید: «این دیگر چه اسمی است؟» و من محکوم بودم برای باقی عمرم، بارها و بارها به این پرسش جواب بدهم.

فین فین کنان گفتم: «من ایرانی هستم»

او گفت: «چه خوب» از قیافه اش پیدا بود که هیچ تصویری ندارد که ایران کجاست. یکی دیگر از زبان انگلیسی ام تعریف کرد. به من گفتند نگران نباشم، می توانستم آنجا بنشینم و کتاب نقاشی رنگ کنم تا پدر و مادرم بیایند و مرا ببرند. به گریه ادامه دادم. سه زن سعی کردند من را دلداری بدهند، اما تصمیم گرفته بودم تمام مدت گریه کنم.

چند دقیقه بعد در باز شد و یک پسر بچه ی جیغ جیغو آمد تو که چند سال کوچکتر از من بود. گروه دلداری دویدند طرف او، ولی معلوم شد پسرک یک کلمه انگلیسی بلد نیست. هرچه زن ها می پرسیدند، در جواب فقط جیغ می زد. اسمش را که پرسیدند، سرش را تکان داد و بلندتر گریه کرد. در میان استیصال، ناگهان یکی از زن ها برگشت و با یک لبخند - من یک ایده عالی دارم - روی صورتش، آمد طرف من. فهمیدم چی در انتظارم است. پرسید: «این پسر مال کشور شماست؟» دوست داشتم بگویم آه بله، می دانید، امروز در کشور ما روز ملی گم کردن بچه ها در دیزنی لند است.

گفتم: «نه مال کشور من نیست.» نمی دانستم جیغ جیغو مال کجاست، اما می دانستم ایرانی نیست. یک سنجاب هیچ وقت یک راسو را با یک سنجاب اشتباه نمی گیرد، و من هیچ وقت یک غیر ایرانی را با یک ایرانی اشتباه نمی گیرم. برخلاف عقیده ی اکثر غربی ها که تمام خاورمیانه ای ها شبیه هم هستند، ما می توانیم

یکدیگر را وسط جمعیت به همان آسانی پیدا کنیم که دوستان ژاپنی من هم ولایتی هاشان را میان جمعیتی از آسیای شرقی ها، انگار یک فرکانس رادیویی خاص داریم که فقط رادار ایرانی ها آن را می گیرد.

یکی دیگر از زن ها آمد طرف من و خواهش کرد به زبان خودم نام پسر را ازش بپرسم. به او گفتم که من فارسی حرف می زنم و مطمئنم که پسره آن را بلد نیست. زن خم شد و صورتش را آورد نزدیک من، انگار بخواهد آموخته هایش از «راهنمای مقدماتی اعمال زور» را به کار گیرد. در حالی که خیلی شمرده صحبت می کرد، گفت دوست دارد لطفی به او بکنم. مشخص بود که دارد سعی می کند اسمم را به یاد بیاورد. داشت به سختی فکر می کرد. آخر با صرف نظر کردن از اسم، مثل سربازی که میدان مین را دور بزند، گفت: «عزیزم» و ادامه داد: «ممکن است یک بار سعی کنی با او صحبت کنی؟ این کار را برای میکی انجام می دهی؟»

می خواستم بگویم که از قضا دلیل اصلی گم شدنم همین میکی بود. اگر سعی نکرده بودم با آن تلفن های قلبی با او صحبت کنم الان اینجا نبودم. من چیزی به آن جونده بدهکار نبودم. دوباره بهش گفتم من فارسی حرف می زنم که می دانم آن پسر نمی فهمد. او خواهش کرد: «حالا می شود یک بار امتحان کنی؟»

فقط برای اینکه از دستش خلاص شوم، رفتم طرف پسرک، و از او که بی مهابا گریه می کرد به فارسی پرسیدم: «تو ایرانی هستی؟» پسر یک لحظه گریه اش بند آمد، و بعد بلندترین جیغی که از عهد تورات شنیده شده بود از حنجره اش خارج شد. نه تنها از عزیزانش جدا شده بود، بلکه توی یک برج بابل گیر افتاده بود.

برای پسرک دلم می سوخت، اما خوشحال بودم که حرفم ثابت شده. برگشتم طرف کتاب نقاشی، و دیگر اشتیاقی برای گریه نداشتم. چند صفحه رنگ کردم، بعد، ببین کی اومده، پدر هراسان و از نفس افتاده وارد شد. دوید و مرا بغل کرد و پرسید آیا گریه کرده ام؟ جواب دادم: «معلومه که نه» گفت من درست وقتی گم شده بودم که گروه دو قسمت شده بود، بنابراین یک ساعتی گذشته بود تا متوجه غیبت من بشوند. او، همچنان نفس بریده، گفت فکر کرده من را دزدیده اند. رمز موفقیت در استفاده از فرصت ها است، و فهمیدم که الان وقتش است. پرسیدم «می شود برویم اسباب بازی فروشی؟» جواب داد: «تو جون بخواه»

آن روز دیزنی لند را زودتر ترک کردیم چون پدر زانوهایش لرزان تر از آن شده بود که بتواند ادامه دهد. حتی فکر کردن به دزدان دریای کارائیب هم حالش را بهتر نمی کرد.

طبق معمول نیم ساعت توی پارکینگ دنبال ماشین مان گشتیم. خریدهای عمده ام را محکم در آغوش گرفته بودم. دوتا بادکنک هلیومی - چیزی که پدر همیشه هدر دادن پول می دانست و هیچ وقت برایم نخریده بود - یک مداد نیم متری با تصاویر دیزنی لند، مجموعه ی هفت کوتوله ی پلاستیکی کوچک با کیف مخصوص، و یک جامدادی وینی خرسه. به علاوه ازش خواسته بودم هفته ی بعد مرا به موزه ی مجسمه های مومی مووی لند ببرد. گفته بود: «حتما. هرچی دخترم بخواهد».

پدر در راه برگشت به خانه صحنه ی گم شدن را بازسازی کرد.

پرسید: «خب چطور شد که فهمیدی گم شدی؟»

جواب دادم: «چون شماها رانمی دیدم»

ادامه داد: «از کجا فهمیدی باید پیش کی بروی؟»

«دنبال کسی گشتم که کارمند آنجا باشد»

«خب از کجا فهمیدی که کارمند آنجا است و دزد بچه های گم شده نیست؟»

«لباسش مثل شش نفر دیگر دور و برش بود و اسمش هم روی کارت سینه اش نوشته بود».

«هوم، کارت سینه. عجب بچه ی باهوشی»

می دانستم دارد به چه فکر میکند. به لطف میکی، من از بچه ای که نمی تواند شنا یاد بگیرد به یک بچه نابغه ارتقا یافته بودم.

تعطیلات آخر هفته ی بعد، توی اسباب بازی فروشی موزه ی مووی لند بودم، و تصمیم سختی داشتم برای انتخاب بین نقاب آفتابگیر، استخر بادی کوچک با علامت موزه، و کارت های بازی با عکس ستاره های سینما. بعد جمله ای جادویی از پدر شنیدم: «چرا همه شان را نگیریم؟» گفتم: «این هم فکر بدی نیست» و توی دل آرزو کردم سخاوتمندش در خرید چیزهای بی فایده، زودگذر نباشد.

از اسباب بازی فروشی که بیرون می آمدیم پدر دستم را محکم گرفته بود، مثل تمام آن روز. من که خریدهایم را با دست دیگر بغل کرده بودم، از نقش جدیدم به عنوان بچه ی عزیزدردانه کیف میکردم. شاید واقعا چیزی به آن جونده بدهکار بودم.

فیث قیژ

در هر خانواده ای یک آدم ماجراجو پیدا می شود. در خانواده ی پدراین افتخار به عمو نعمت الله می رسد. شاهکارش هم این است که همسرش را خودش انتخاب کرده، آن هم سه بار.

ازدواج در فرهنگ ما کاری به عشق و عاشقی ندارد. بیشتر انتخابی مصلحتی ست. اگر آقا و خانم احمدی از آقا و خانم نجاتی خوش شان بیاید، فرزندانشان باید با هم ازدواج کنند. از طرف دیگر اگر پدر مادرها از هم خوش شان نیاید ولی بچه هاشان همدیگر را دوست داشته باشند، خب، همین وقت ها است که اشعار غمگین عاشقانه سروده می شود. اگرچه این پیوندهای مصلحتی از دید دنیای غرب عجیب به نظر می رسد، موفقیت آنها شاید کم تر از ازدواج هایی نباشد که با برخورد دو نگاه توی کلاب پایه ریزی می شود.

بعد از دومین طلاق عمومی، او تصمیم گرفت مدتی مطبش را در اهواز تعطیل کند و برای دیدن ما به ویتی یر بیاید. برای دوستان آمریکایی من، "ملاقات فامیلی" یعنی سه شب اقامت. توی فامیل ما مدت اقامت با واحد فصل شمرده می شد. کسی به خودش زحمت نمی داد نصف کره زمین را طی کند تا فقط ماه دسامبر را بماند. پیش ما می ماند و بهار کالیفرنیا، مراسم فارغ التحصیلی بچه ها در تابستان، و جشن هالووین را می دید. مهم نبود که خانه برای خودمان هم به زحمت جا داشت. شعار پدر همیشه این بود: «جا به دله». شعار دلپذیری به نظر می رسید، ولی ترجمه می شد به صف طولانی جلوی دستشویی و لباس های شستنی بیشتر برای مادر.

پدر و برادر کوچک ترش، نعمت الله، علایق مشترک زیادی داشتند که هیچ کدام قوی تر از عشق به غذاهای جدید نبود. بعضی ها سرزمین بیگانه را از طریق موزه ها و مناظر تاریخی می شناسند، اما برای فامیل من آمریکا باید با پرزهای زبان امتحان می شد. هر روز کاظم و نعمت الله، مثل مردان غارنشینی که به شکار بروند، عازم سوپرمارکت محل می شدند و با قوطی ها و بسته هایی از محصولات آمریکایی عجیب برمی گشتند. غذاها را از روی عکس قوطی یا شکل جعبه انتخاب می کردند، و معمولاً ثابت می شد بسته بندی آمریکایی ها از آشپزی شان بهتر است. طعم غذاهای ایرانی کاملاً متفاوت با غذاهای آماده ی آمریکایی است، و بیشتر خریدها سر از سطل زباله در می آورد.

در ایران تهیه ی غذا نیمی از روز طول می کشید. صبح زود مادر به خدمتکارمان، زهرا، می گفت چه سبزی هایی را پاک کند. سبزی ها یا در باغچه ی خودمان کاشته می شد و یا روز قبل خریده شده بود. غذای ما بستگی داشت به محصولات فصل. تابستان به معنای خورش بادمجان و بامیه، گوجه تازه، و خیار قلمی بود. زمستان معادل خورش کرفس یا ریواس، گشنیز جعفری، شنبلیله، و میوه ی محبوب من لیمو شیرین بود، میوه ای معطر و پوست نازک که در آمریکا پیدا نمی شود. چیزی به عنوان غذای آماده، منجمد، یا کنسرو شده وجود نداشت. به جز نان که روزانه می خریدیم، همه چیز از صفر درست می شد. غذا خوردن به معنای چند ساعت انتظار بود تا همه چیز خوب پخته شود. وقتی آماده می شد همه ی خانواده می نشستیم کنار هم و از تجربه ی هوس انگیز یک غذای خوشمزه ی ایرانی لذت می بردیم. رستوران های سطح بالا در آمریکا که خودشان را "درجه یک با غذاهای فوق العاده" می نامند، غذا را به همان شیوه ای طبخ می کنند که ما سابقا انجام می دادیم. در ایران تمام خانواده ها چنین غذایی می خوردند.

هر صبح وقتی زهرا پیاز و سبزی سرخ می کرد، رایحه ی مطبوعی توی خانه به مشام می رسید. او شوهرش علی، که باغبان ما بود، توی اتاق مستقلی در خانه ی ما زندگی می کردند. برخلاف آمریکا که فقط افراد خیلی پولدار می توانند خدمتکار دائمی داشته باشند، در ایران هر خانواده متوسطی می توانست از کارگر تمام وقت بهره مند شود. علی و زهرا اهل ده کوچکی در شمال ایران بودند و پیش ما بیشتر پول در می آوردند، تا توی ده خودشان با اینکه مادر برایشان جای دیگری برای کار پیدا کرده بود، وقتی به آمریکا می آمدیم هیچ کس بیش از آنها گریه نمی کرد. بعد از هفته ها امتحان انواع غذاهای حاضری، کنسرو شده، و کورن فلکس ها، پدر و عمو به این نتیجه رسیدند که تنها غذاهای آماده ی آمریکایی که ارزش خریدن داشتند بستنی، کنسرو لوبیا، و کلوچه ای به نام "چیپس آهوی" بقیه یا زیادی شور بودند، یا زیادی شیرین، و یا صرفا بد.

بعد از این تجربه ناموفق، رهسپار کشف سرزمین ناشناخته ی غذاهای فوری آمریکایی شدند. حوالی خانه مان یک بازار محلی بود پر از اغذیه فروشی هایی که سر مصرف روغن با اهم رقابت داشتند. از یک طرف بازار شروع می کردیم و هرچه سر راه بود می چشیدیم. تنها جایی که چشم پوشی می کردیم هات داگ فروشی بود، نه اسم قابل تلفظی داشت و نه از سگ خوشمان می آمد، داغ یا غیر داغ.

بعد از هفته ها بررسی به این جمع بندی رسیدیم که مرغ کنتاکی بهترین چیزی ست که در آمریکا خورده ایم. مقام دوم رسید به بستنی های بسکین رابینز. کسی که بیش از همه از هجوم ما به غذاهای فوری خوشحال شد

مادر بود، که دور از مواد اولیه ی ایرانی و زهرا، علاقه ای به آشپزی در آمریکا نداشت. مرغ کنتاکی منجی مادر شد.

چندبار در هفته پدردر مسیر برگشت از محل کار دو بسته ی بزرگ مرغ کنتاکی می خرید. ما سر خرده های ترد ته آن دعوا می کردیم و به کمک کوکا همه اش را می شستیم و فرو می دادیم. باقی شب ها پیتزا می خوردیم. در حیرت بودیم از پنیر کش دار و از اشتهای سیری ناپذیرمان برای این غذای سحرآمیز.

دو ماه بعد از ورود عمو، او متوجه شد به دلایلی هیچ کدام از لباسی های توی چمدان اندازه اش نمی شود. هفته های قبل البسه ی آمریکایی جدیدش شامل تی شرت و گرمکن را پوشیده بود، که همراه با اشتهایش جا باز کرده بودند. عمو آن صبح در یک نمایش مد تمام لباس های قدیمی اش را امتحان کرد. با شلواری که تا نیمه به پایش آویزان بود به اطراف جست می زد و می گفت این همان شلواری ست که دو ماه پیش توی هواپیما پوشیده بود. عاجز از بستن دکمه های پیراهن، شکمش را می کشید تو و سعی می کرد نفسش را بیرون ندهد. پدر سعی کرد در بستن دکمه ها، زیپ ها و قلاب های نافرمان کمک کند. فایده نداشت. عمو به آمریکا آمده بود تا طلاقش را فراموش کند. تا حدی موفق هم شده بود. حالا نگران اضافه وزنش بود.

عمو از همان روز تصمیم گرفت وزنش را کم کند. با همراهی من به عنوان مترجم برای خرید قرص رژیم و ترازو راهی داروخانه شدیم و امیدوار به خانه برگشتیم. چند قرص قورت داد، سر جای همیشگی اش روی کاناپه لم داد، و زل زد به تلویزیون. صبح روز بعد دوباره به داروخانه کشاند. این دفعه با یک پودر برگشتیم که باید با شیر مخلوط و به جای غذا صرف می شد. چون مخلوط کن نداشتیم، او ساعت ها با حوصله توی آشپزخانه پودر را با چنگال هم می زد تا کپه ها یکدست و غذا قدری قابل تحمل شود.

چند روزی از رژیم پودری گذشت و عمو واقعا مقداری وزن کم کرد. اوضاع خوب پیش می رفت تا اینکه به فکرش رسید اضافه کردن دو قاشق بستنی مزه پودر را بهتر می کند.

بعد از اینکه پایان دوره ی رژیم را یک شام مفصل جشن گرفتیم، عمو کشف کرد که تلاش هایش برای کاهش وزن چند کیلو برایش به یادگار گذاشته. با عزمی دوباره، رفت سراغ نقشه ی شماره ی دو. ساعت های طولانی تماشای تلویزیون حالا هدف مهم تری داشت. من باید شماره ی تلفن محصولاتی که سریع و بدون درد چربی اضافی را آب می کردند یادداشت می کردم. ده دقیقه تماشای سریال "عشق، مدل آمریکایی" کافی بود که به

هدف برسیم. شماره ی روی صفحه ی تلویزیون را گرفتم و دارو را سفارش دادم. در مدت انتظار برای دریافت سفارش، عمو در ماموریتی بی امان به سر می برد. مثل سربازی که برای آخرین بار قبل از اعزام به نبرد عشق بازی کند، عمو نعمت الله چند روز بعد را صرف آخرین کام گیری از غذاهای آمریکایی مورد علاقه اش کرد، برخی را دوبار. روزهای آخر رفت سراغ غذاهایی که رنگ شان را مدت ها پیش فراموش کرده بودیم: تونینکی، تاکو، بیف جرکی، گاکامولی، و شربت افرا.

بسته بالاخره رسید. داروی معجزه آسا یک شکم بند طبی بود. با پرداخت 19/99 دلار عمو نعمت الله یک نوع لباس غواصی خریده بود که فقط جلوی شکم را می پوشاند، گمانم صاحب اصلی اش توسط چند کوسه مورد حمله قرار گرفته بود. این اختراع محیرالعقول، وقتی روزهای پیاپی پوشیده می شد، قرار بود مصرف کننده را آماده کند که کمتر بخورد و در ضمن عضلات معده را سفت کند. جا کردن شکم بیرون زده ی عمو توی شکم بند وظیفه ی پدر بود. هر روز صبح قبل از رفتن به سرکار - در حالی که مواظب بود موهای فراوان بدن عمو لای زیپ گیر نکند - برادرش را فشار می داد توی لفاف سوسیس. اگر از قلبه های بیرون زده از بالا و پایین شکم بند چشم پوشی می کردید عمو لاغرتر به نظر می رسید. هرچند برایش سخت بود که به ژست شق و رق جدید، که نمی گذاشت همراه ما روی کاناپه ولو شود، عادت کند. سلانه سلانه توی خانه قدم می زد و از دورنمای جدیدش کیف می کرد، و وانمود می کرد فشرده شدن امعاء و احشاء کار لذت بخشی است. اما مثل هر کار دردآور دیگری که آدم ها به خودشان تحمیل می کنند، شکم بند به تدریج جاذبه اش را از دست داد. حالا یا به خاطر دل دردهاش شدید بعد از غذا، یا ممانعت از قوز کردن، یا جا انداختن روی پوستش، هرچه بود شکم بند به تاریخ پیوست.

میان بر بعدی عمو نعمت الله به سوی باریک اندامی لباس ورزشی خاصی بود که توی برنامه ی "بازی تازه دامادها" تبلیغ می شد، و وعده می داد چربی های مزاحم را با عرق کردن از بین می برد. لباس از ماده ی نقره ای رنگ ضخیمی ساخته شده بود، چیزی بین ورقه ی آلومینیومی و پلاستیک، گمانم از بقایای یک ماموریت فضایی شکست خورده بود و توی حراجی دست دوم از ناسا خریده شده بود. توی راهنما نوشته بود لباس باید به مدت بیست دقیقه قبل از هر وعده غذا پوشیده شود، و همزمان شخص باید نوعی تمرین ورزشی انجام دهد. عمو تصمیم گرفت کاهش وزن را با پوشیدن لباس در تمام روز جلو بیندازد. برای او کار ساده ای بود که با همان وضع بارها خیابان را دور بزند و همسایه ها را به گمان بیندازد که در جستجوی سفینه ی مادری اش است. با لباسی مناسب گردش توی سیاره ی زهره، سلانه سلانه می رفت سوپر مارکت، ابزارفروشی، و هر جای دیگری که

می خواست. او که انگلیسی بلد نبود ظاهراً مفهوم بین المللی نگاه های خیره را هم فراموش کرده بود. بچه های مدرسه درباره ی مرد عجیبی که با ما زندگی می کرد از من می پرسیدند. از نظر شگفتی آفرینی من و خانواده ام آن موقع از جدول برترین ها خارج شده بودیم.

سرخوشی ناشی از اندکی کاهش وزن بعد از مدتی فروکش کرد، و گمانم بوی آزاردهنده ی عرق مانده ای که از لباس بلند می شد باعث تسریع آن شد. تا جایی که می دانستیم لباس قابل شستشو نبود. عمو با تمام دلبستگی که به محفظه ی تعریق اش پیدا کرده بود، باید می پذیرفت که لحظه ای وداع با آن فرا رسیده.

چندساعت دیگر تماشای تلویزیون و یک "بادی شیپر" سفارش دادیم. این وسیله ی آخری تشکیل شده بود از یک طناب نایلونی متصل به چند قرقره با اتصال بادی شیپر به دستگیره ی یک در و دراز کشیدن در ناراحت ترین وضعیت ممکن، استفاده کننده می توانست با یک دست یا یک پا، دو دست و دو پا، یک دست و یک پا، یا هر ترکیب دیگری ورزش کند.

عمو که لابد یکی از رویاهایش برای عملیات آکروباسی به حقیقت پیوسته بود، حسابی شیفته ی بادی شیپر شد. روزهایش را آویزان به دستگیره های مختلف، صرف پا بلند کردن های تمام نشدنی می کرد و در استحاله به یک قیچی انسانی ساعت ها هوا را می شکافت. ما بر اثر چند تجربه تلخ یاد گرفتیم که هیچ در بسته ای را باز نکنیم مگر اینکه اول به صدای قیژقیژ پشت در گوش بدهیم. برایمان معما باقی ماند که چطور وسیله ی کاهش وزن آخری این قدر موفق از آب درآمد. حدس زدیم پشتکار او با برگشت قریب الوقوعش به ایران و علاقه به یافتن یک همسر جدید ارتباط داشت. طاووس های نر برای جلب توجه ماده پرهایشان را به نمایش می گذارند، اما مردی که شکم چاقش رانشان بدهد به نتیجه ی متفاوتی می رسد.

یک ماه بعد بادی شیپر، جادویش را انجام داده و عمو نعمت الله آماده ی برگشت به ایران بود. ما به او که چمدان هایش را می بست نگاه می کردیم، و همه آرزو می کردیم کاش بیشتر می ماند. عمو جایش را توی دل ما باز کرده بود و خانه بدون او خالی به نظر می رسید.

به کمک دوستانم

من خوش شانس بودم که سالها قبل از تحولات سیاسی ایران به آمریکا آمدم. آمریکایی هایی که می دیدیم مهربان و کنجکاو بودند، ابایی از پرسیدن سوال نداشتند و مایل به شنیدن پاسخ بودند. وقتی انگلیسی را حد کافی یاد گرفتیم، همیشه توسط بچه ها و بزرگ ترها پرس و جو می شدم. در مورد ایران، ذهن آمریکایی ها لوحی سفید بود. از سوال ها معلوم بود که بیشتر آنها در سال 1972 هیچی از ایران نشنیده بودند. ما تمام تلاش مان را برای آموزش شان به کار می گرفتیم: «آسیا را که می شناسی؟ خب، از شوروی می روی طرف جنوب و ما آنجاییم» یا خودمانی تر اشاره می کردیم به جنوب دریای خزر، «جایی که خاویار معروف از آنجا می آید.» بیشتر اهالی ویتی یر خاویار معروف را نمی شناختند و وقتی توضیح می دادیم، چهره شان درهم می رفت: «تخم ماهی؟ اه.ه.» به همسایگی با عراق و افغانستان اشاره می کردیم، اما آن هم فایده نداشت. وقتی سرنخ های جغرافیایی ته می کشید می گفتیم: «از هند، ژاپن، یا چین چیزی شنیده اید؟ ما توی همان قاره هستیم.»

می دانستم که کشور ما سرزمین کوچکی ست و آمریکا وسیع است. اما حتی به عنوان یک بچه ی هفت ساله برایم عجیب بود که آمریکایی ها هیچ وقت روی نقشه به ما توجه نکرده بودند. لابد مثل این ست که در حال راندن یه فولکس باشی و متوجه شوی راننده ی هجده چرخ تو را نمی بیند.

در این جغرافی برای تمام دوره های تحصیلی اجباری ست. دولت کتابهای درسی را منتشر می کند، و تمام دانش آموزان یک مقطع تحصیلی درسهای یکسانی را می خوانند. در جغرافی سال اول، من باید شکل ایران و جای پایتخت آن تهران، را یاد می گرفتم. باید حفظ می کردم که با ترکیه، افغانستان، پاکستان، عراق و اتحاد جماهیر شوروی همسایه هستیم. و اینکه در قاره ی آسیا زندگی می کنیم.

هیچ کدام از بچه ها در ویتی یر، شهری با یک ساعت فاصله از لس آنجلس، از من درباره ی جغرافی نمی پرسیدند. آنها می خواستند چیزهای مهم تری را بدانند، مثلا شترها. قبلا چندتا شتر توی خانه داشتیم؟ چطور به آنها غذا می دادیم؟ سواری با آن خیلی تکان دارد؟ من همیشه با اعتراف به اینکه در تمام عمر یک شتر هم

ندیده ام میوس شان می کردم. و در مورد سواری، شورلتی که در ایران داشتیم کاملا نرم می رفت. آنها طوری نگاه می کردند که انگار گفته باشم توی لباس مبدل میکی ماوس یک آدم واقعی هست.

همچنین درباره ی بر، خیمه ها، و بیابان ساها را از ما سوال می شد. دوباره میوسانه جواب می دادیم که ما برق داشتیم، خیمه نداشتیم، ساها را هم در قاره ی دیگری است. پدر، مصمم به زدودن عقب ماندگی از چهره ی زادگاه مان، وظیفه ی خود می دانست که در هر فرصتی ذهن آمریکایی ها را روشن کند. هر آمریکایی بی خبری که از پدر چیزی می پرسید، به عنوان جایزه یک سخنرانی درباره ی تاریخ موفق صنعت نفت ایران هم دریافت می کرد. در حالی که پدر پرحرفی می کرد، من به صورت آن آمریکایی های مهربان نگاه می کردم که بی شک توی ذهن شان یادداشت می گذاشتند دیگر هرگز با خارجی ها صحبت نکنند.

من و خانواده ام نمی دانستیم چرا آمریکایی ها چنین تصور اشتباهی از ایران دارند. یک روز یکی از همسایه ها سرنخی به دست مان داد، گفت ایران را می شناسد چون فیلم لورنس عربستان را دیده است. ما گفتیم لورنس کیه، اسمش را هم نشنیده ایم. بعد پدر برایش توضیح داد که ایرانی ها نژاد هند و اروپایی هستند، ما عرب نیستیم. و ادامه داد: «البته دو چیز مشترک با عربستان سعودی داریم، اسلام و نفت» و گفت: «حالا سرتان را درباره ی مذهب درد نمی آورم، بگذارید از صنعت نفت برایتان بگویم»

یکی دیگر از همسایه ها، پیرزن مهربانی که به من یاد داد چطور از گیاهان خانگی نگهداری کنم، پرسید چندتا گربه توی خانه داشتید؟ پدر، با توانایی خارق العاده اش در خراب کردن دوستی ها، گفت: «ما توی خانه حیوان نگه نمی داریم. آنها کثیف هستند.» پیرزن همسایه گفت: «اما گربه های شما خیلی خوشگل هستند!» اصلا نمی دانستیم او درباره ی چه چیزی صحبت می کند. با مشاهده ی چهره ی متحیرمان، او عکسی از یک گربه ی موبلند و زیبا و به ما نشان داد و گفت: «این یک گربه پرشین است» این برای ما تازگی داشت، تنها گربه هایی که در کشورمان دیده بودیم گربه های ولگرد و گری بودند که آشغال های جلوی خانه ی مردم را می خوردند. از آن به بعد وقتی می گفتم ایرانی هستم، اضافه می کردم: «کشور گربه های پرشین» که تاثیر خوبی روی مردم می گذاشت.

سعی می کردم نماینده ی شایسته ای برای زادگاهم باشم، اما مثل یک ستاره ی هالیوودی که با سماجت توسط نشریات جنجالی تعقیب شود، گاهی از سوال ها خسته می شدم. البته هیچ وقت به صورت کسی مشت نزدم. از

کلمات استفاده می کردم. یکی از پسرهای مدرسه عادت داشت سوال های احمقانه ی خاصی از من بپرسد. یک روز دوباره سراغ شترها را گرفت. این بار، شاید نشانه ای بر تمایل درونی ام به قصه گوئی، که آره ما شتر داشتیم، یک دانه یک کوهانه و یک دانه دو کوهانه. یک کوهانه مال پدر و مادرم بود و دوکوهانه را به عنوان استیشن خانوادگی همه با هم سوار می شدیم. چشم هایش گشاد شد: «کجا آنها را نگه می داشتید؟»

گفتم: «معلومه توی گاراژ»

او که چیزی را می خواست شنیده بود، دوید تا اطلاعاتش را به گوش بچه های توی زمین برساند. وقتی فهمید سرش کلاه گذاشته ام خیلی عصبانی شد، اما هیچ وقت سوال دیگری از من نپرسید. غالباً بچه ها برای بامزگی دم می گرفتند "I ran to I-ran": همیشه برایشان توضیح می دادم که تلفظ صحیح، "ایران" است نه "آی رن" به آنها می گفتم که "I ran" یک جمله است، مثل "I ran away from my geography lesson"

پسرهای بزرگتر از من می خواستند «چند حرف بد در زبان خودمان» یادشان بدهم. اوایل مودبانه امتناع می کردم، که فقط اصرار آنها را بیشتر می کرد. مشکل این جور حل شد که چند عبارت از قبیل «من خرم» را یادشان دادم. تاکید کردم که این جمله این قدر زشت است که باید قول بدهند هیچ وقت آن را جایی نگویند. نتیجه اینکه تمام زنگ تفریح می دویدند و داد می زدند: «من خرم، من خرم» هیچ وقت معنی واقعی اش را به آنها نگفتم. فکر کنم یک روزی، یک کسی بهشان گفته باشد

اما تقریباً همه ی سوال ها همراه با مهربانی بود و اغلب با چند پیشنهاد درباره ی دیدنی های کالیفرنیا دنبال می شد. توی مدرسه همان بچه هایی که سراغ شترها را می گرفتند از خوراکی هاشان به من تعارف می کردند. «شرط می بندم تا حالا اریو نخوردی! یکی بخور» یا «مادرم کلوچه بادام زمینی پخته بود و یکی هم برای تو فرستاد» بچه ها مرا به خانه هاشان دعوت می کردند تا نشانم بدهند اتاق شان چه شکلی است. در جشن هالووین، خانواده ای یک لباس مبدل هم برای من آورده بودند، می دانستند تنها بچه ی آن جشن هستم که از آن لباس ها ندارم. اگر کسی می توانست مهربانی این کلاس دومی ها را به شکل یک قرص فشرده کند، آن قرص ها بی شک بسیاری از خبرنگاران جنگی را بیکار می کرد.

بعد از دو سال زندگی در ویتی یر ماموریت پدر تمام شد و باید به ایران برمی گشتیم. ماه آخر توی مهمانی های

متعددی در خانه ی دوستانم شرکت کردم که همه به افتخار من برپا شده بود. این باران محبت البته برگشت مان را هیچ راحت تر نمی کرد. همه می پرسیدند کی به آمریکا برمی گردیم. جوابی نداشتیم، ولی از همه شان دعوت کردیم به دیدن ما به ایران بیایند. می دانستم کسی دعوت ما را نمی پذیرد، ایران خارج از صفحه ی رادار مردم آنجا بود. به نظر دوستانم دیدن مادر بزرگ شان در ایالت ارگان یک مسافرت طولانی می آمد، دیدن ما در ایران مثل سفر به کره ی ماه بود. کاری بود محال. آن موقع نمی دانستم که دو سال بعد به آمریکا برمی گردم.

چند هفته آخر، مادر در فاصله ی میان رفت و آمدهای بی امان به فروشگاه سیرز - برای خرید سوغاتی - به سراغ دوستان آمریکایی می رفت و هدایایی به آنها می داد. قبل از آن تعجب می کردم این همه صنایع دستی ایران را برای چه با خودش آورده، حالا می دانستم. از معلم هایم تا مراقب گذرگاه و رهبر پیشاهنگی و همسایه ها، همه، چیزی دریافت کردند. برایشان توضیح می داد:

“Dees eez from my countay-ree. Es-pay-shay-ley for you.”

این صنایع دستی که لابد سال بعد در حراجی های دست دوم سر و کله شان پیدا می شد، در میان اشک و قول نامه نگاری دریافت می شد .

مادر از برگشت به ایران آشکارا غمگین بود. همیشه فکر می کردم بازگشت پیش خویشانش و به سرزمینی که زبانش را بلد بود و نیاز به ترجمه من نداشت باعث آرامش او می شود. بعدها متوجه شدم اگرچه مادر نمی توانست هیچ یک از حرف های مراقب گذرگاه، خانم پاکین، را بفهمد، ولی می فهمید که این زن مواظب من است و لبخندهای او را درک می کرد. مادر هیچ وقت در جلسات پیشاهنگی شرکت نکرد، ولی می دانست که رهبر گروه، مادر کری، در خانه شا را هر هفته به روی ما باز گذاشته و در انواع فعالیت ها ما را راهنمایی می کند. هیچ کس برای این کار پولی به او نمی داد. و مادر می دانست وقتی نوبت من بود که برای کلاس خوراکی بیاورم، یکی از مادرها پا پیش می گذاشت و مقداری کیک اسفنجی می پخت. میشل، خواهر بزرگتر بهترین دوستم کانی، سعی کرد به من دوچرخه سوالی یاد بدهد، و مادریتر - اگرچه زن تنهایی بود با دو دختر - شب هایی که از من پذیرایی کرده بود بیش از آن بود که بتوانم به یاد بیاورم. اگرچه تمام این محبت ها نصیب من می شد، مادر نیز، که با سکوت از دور نگاه می کرد، گرمای این بلندنظری و مهربانی را حس می کرد. ترک آنجا کار سختی بود.

امروز وقتی من و خانواده ام دور هم می نشینیم، اغلب درباره ی نخستین سال اقامت مان در آمریکا صحبت می کنیم. اگرچه سی سال گذشته، خاطرات ما کمرنگ نشده. حالا مهربانی ها را بیش از هر وقتی به یاد می آوریم، چون می دانیم خویشان ما که سال های بعد به این کشور مهاجرت کردند با همان آمریکا مواجه نشدند. آنها آمریکایی هایی را می دیدند که روی برچسب جلوی ماشین شان نوشته بود «ایرانی ها، به کشورتان برگردید.» یا «ما با ایرانی ها کابوی بازی خواهیم کرد.» این آمریکایی ها فکر می کردند همه چیز را درباره ی ایران و مردم آن می دانند، و هیچ سوالی نداشتند، تنها عقایدی از پیش ساخته داشتند. خویشان من فکر نمی کردند که آمریکایی ها بسیار مهربان هستند.

مکزیک

در آمریکا، من یک قیافه ی اقلیت نژادی دارم، چهره ای آشکارا مهاجر که داد می زند: « من از نژاد اسکاندیناوی نیستم» در آبادان که بودیم من و مادر خارجی به نظر می رسیدیم. آب و هوای گرمسیری آبادان ساکنانی گندمگون می سازد. مادر به خاطر نژاد ترکی اش دارای رنگ پوستی ست که روی نیکول کیدمن «سفید بلوری» و روی دیگران «شیربرنج» نام دارد. در آبادان مردم از مادر می پرسیدند که آیا او اروپایی است؟ و او با افاده جواب می داد: «خب، عمه ام توی آلمان زندگی می کند»

وقتی آمدیم کالیفرنیا دیگر خارجی به نظر نمی رسیدیم. ویتی یر، که پر از مکزیکی بود، می توانست به عنوان شهر اصلی ما پذیرفته شود. تا وقتی دهان مان را باز نکرده بودیم، اهل محل محسوب می شدیم. اما یک یاز جمله های بی سرو ته و بدون فعل مادر (Shop so good very) کافی بود که لو برویم. فوری می پرسیدند کجایی هستیم، پاسخ ما هم فایده ای نداشت. اسم کشورمان را که می گفتیم لبخند معذبی روی صورتشان می آمد به این معنی: «چه خوب. حالا این جهنم دره ای که گفتی کجا هست؟»

در سال 1976 به خاطر شغل جدید پدر به نیوپورت بیچ رفتیم، شهری ساحلی که همه بلوند هستند و قایق رانی می کنند. آن جا به عنوان یک مشیت مهاجر خاورمیانه ای در شهر بلوندهای قایق ران تابلو بودیم. مردم به ندرت می پرسیدند کجایی هستیم، چون توی نیوپورت بیچ قاعده ی کلی این بود که «هرکی بلوند نیست مکزیکیه» در عوض به من می گفتند: «لطفا به ماریا به مکزیکی بگو هفته ی دیگر لازم نیست خونه ی ما رو تمیز کنه. می خواهیم برویم مسافرت.»

لابد مردم فکر میکنند اهالی نیوپورت بیچ، شهری که تنها دو ساعت تا مرز مکزیک فاصله دارد، چند کلمه ای اسپانیایی بلدند. اما در جایی که برنزه شدن موضوع موجهی برای صحبت محسوب می شود («این مال تعطیلات هفته ی پیش توی ساحل است؟» «نه، از بازی تنیس دیروزه») یادگیری زبان خدمتکاران بومی در اولویت نیست.

سال اولی که در نیوپورت بیچ بودیم، مدرسه ی ما یک معاینه ی همگانی پیش گیری از قوز انجام می داد. تمام

کلاس ششمی ها را جمع کردند توی سالن ورزش و منتظر شدیم تا پرستارها انحنای ستون فقرات مان را اندازه بگیرند. نوبت من که شد، پرستار نگاهی عمیق به صورتم انداخت و پرسید: «عجب! تو اسکیمو نیستی؟»

جواب دادم: «نه، من ایرانی ام.»

او جیغ کشید: «امکان نداره! برنیس این شبیه اسکیموها نیست؟»

تا برنیس از آن سر سالن خودش را برساند، می خواستم معامله ای پیشنهاد کنم: «چطوره من به ماریا بگویم هفته ی دیگر نیاید چون تو می خواهی بروی مسافرت، در عوض کار را تعطیل کنیم؟»

همان سال از من درخواست شد درباره ی کشورم برای دانش آموزان کلاس هفتم مدرسه صحبت کنم. دختری که این را از من خواسته بود کی از همسایه ها بود که می خواست چند نمره ی اضافی در درس مطالعات اجتماعی بگیرد. من با یک بغل کتابهای فارسی، عروسک یک قالی باف روستایی، کلی مینیاتور ایرانی، و مقداری دلمه ی برگ مو به لطف مادر، رفتم آن جا. ایستادم جلوی کلاس و گفتم: «سلام. اسم من فیروزه است و ایرانی هستم.» قبل از اینکه چیز دیگری بگویم، معلم بلند شد و گفت: «لورا، تو که گفته بودی او اهل پرو است!» اگر زندگی من یک فیلم موزیکال هالیوودی بود، رقص این قسمت با این ترانه شروع می شد:

تو می گی گوجه

من می گم جوجه

تو می گی پرشیا

من می گم پرو

بهتره اصلا ولش کنیم

بنابراین به همراه مینیاتورهای ایرانی ام، عروسک قالی باف روستایی ام، و کتاب هایم، به خانه برگشتم. دست کم مادر لازم نبود آن شب شام درست کند، سی تا دلمه برای همه مان کافی بود.

در زمان اقامت ما در نیوپورت بیچ انقلاب ایران رخ داد و بعد تعدادی آمریکایی ها را توی سفارت آمریکا در

تهران به گروگان گرفتند. یک شبه ایرانیان مقیم آمریکا، در بهترین حالتی که بشود گفت، خیلی غیر محبوب شدند. خیلی از آمریکایی ها دیگر فکر می کردند هر ایرانی، اگرچه ظاهرش آرام نشان بدهد، هر لحظه ممکن است خشمگین شود و افرادی را به اسارت بگیرد. مردم همیشه از ما می پرسیدند عقیده مان درباره ی گروگان گیری چیست، و ما همیشه می گفتیم «وحشتناک است» این پاسخ غالبا با تعجب رو به رو می شد. این قدر از ما درباره ی گروگان ها سوال می کردند که کم کم داشتم به مردم گوشزد می کردم آن ها توی پارکینگ ما نیستند. مادر مشکل را این طور حل کرده بود که می گفت اهل روسیه یا ترکیه است. بعضی وقت ها من فقط می گفتم: «دقت کرده اید این چندساله تمام قاتلان زنجیره ای آمریکایی بوده اند؟ ولی من این را بر ضد شما استفاده نمی کنم».

من از نیوپورت بیچ به برکلی رفتم، جایی که زمانی معروف بود به زیر بغل کالیفرنیا. اما برکلی از این زیر بغل های معمولی نبود، زیر بغلی بود که باید موهایش تراشیده می شد و شسته می شد، زیر بغلی پر از آدم های اهل مطالعه که نه فقط اسم ایران را شنیده بودند بلکه چیزهایی هم در مورد آن می دانستند. در برکلی مردم از دیدن یک ایرانی یا ذوق زده می شدند و یا وحشت می کردند. گاهی چنین سوال هایی می شد: «چه نظری داری درباره ی خوک های فاشیست آمریکایی سیا که از دیکتاتوری شاه حمایت می کردند فقط برای اینکه از او به عنوان یک عروسک خیمه شب بازی در راه عطش بی پایان بیه قدرت در خاورمیانه و سایر نقاط دنیا مثل نیکاراگوئه استفاده کنند؟» گاهی وقت ها هم گفتن اینکه ایرانی هستم به مکالمه پایان می داد. هیچ وقت نفهمیدم چرا، شاید احتمال می دادند تروریست مونثی باشم که در پوشش دانشجوی تاریخ هنر در برکلی مخفی شده. بیش از همه از سوال هایی خوشم می آد که فرض می کرد تمام ایرانی ها عضو یکی فامیل بزرگ هستند: «علی اکبری در سین سیناتی را می شناسی؟ سر خوبیه»

سال هایی که در برکلی بودم با فرانسوا آشنا شدم، مردی فرانسوی که بعدها شوهر من شد. در زمان دوستی با او متوجه شدم زندگی من چقدر ناعادلانه گذشته. فرانسوی بودن در آمریکا مثل این است که اجازه ی ورود به همه جا را روی پیشانی ات چسبانده باشند. فرانسوا کافی بود اسم آشکارا فرانسوی اش را بگوید تا مردم او را جالب توجه بدانند. فرض این بود که او روشنفکری است حساس و کتاب خوانده، و هنگامی که مشغول زمزمه ی اشعار بود لر نیست، وقتش را با خلق نقاشی های امپرسیونیستی می گذراند.

به نظر می آید هر آمریکایی خاطره ی خوشی از فرانسه داشته باشد. «عجب کافه ی محشری بود. مزه ی آن تارت تاتن هنوز زیر زبانه است!» تا جایی که می دانم، فرانسوا آن تارت تاتن را درست نکرده بود، اما مردم

خوشحال می شدند اعتبارش را به او بدهند. من همیشه می گویم: «می دانید که فرانسه یک گذشته ی
استعماری زشت دارد» ولی این برای کسی مهم نیست. مردم شوهرم را می بینند و یاد خوشی هاشان می افتند.
من را می بینند و یاد گروگان ها می افتند

دوازده جاکلیدی نخی

در فامیل بزرگ ما هرکس لقبی دارد. این لقب حک شده بر سنگ، اغلب نتیجه ی یک اتفاق ناخواسته است که بعدها معنای گسترده تری می یابد و شاخص زندگی آن فرد می شود. برای مثال، پسرعمویم اردشیر در پنج سالگی عادت ناخوشایندی داشت و در مهمانی های شام والدینش پشت پرده های سالن پذیرایی مدفوع می کرد. امروز شاید این رفتار را نشانه ای از خشم تفسیر کنند، چون طفل بیچاره وقتی باقی خانواده خوش می گذرانند پیش یک پرستار گیر افتاده بود. اما به جای آن، عمل او به حساب شخصیت واقعی اش گذاشته شد. بعدها اردشیر، که دیگر بزرگ تر از آن شده بود که عادت منحصر به فردش را داشته باشد، یک رستوران باز کرد. اخیراً توی یک مهمانی فامیلی، که همزمان بود با یک دوره رکود در کسب معمولاً پررونق او، یک نفر گفت رستوران اردشیر چندان خوب نمی گردد. عمه ام جواب داد «خب، از کسی که پشت پرده ها برینه چه توقعی داری؟»

به همان اندازه که اردشیر از لقبش لطمه خورده، لقب برادر بزرگم فرشید باعث پیشرفتش شده، وقتی فرشید در آبادان به کودکستان می رفت، بنا به گزارش های مدرسه بچه ای بود محبوب و زرنگ. در خانواده های دیگر ممکن است این مطلب چندان مهمی نباشد، اما والدین من، که هر دو به شدت خجالتی هستند، این موجود خوش مشرب را با همان چشمی نگاه کردند که یک آمریکایی اصیل به یک بوفالوی آلبینوی نادر نگاه می کند. او یک معجزه تلقی شد. چهل سال بعد از کودکستان، برادرم هنوز برای تمام تصمیم های بزرگ و کوچک مورد مشورت قرار می گیرد. او تعداد بی شماری از عموزاده ها و نوه عموها را در زندگی راهنمایی کرده. چه ماشینی بخرند، چه درس هایی در دانشگاه بگیرند، و کدام داروی ضد احتقان بینی موثرتر است. بیش از همه والدینم به قدرت تصمیم گیری فرشید متکی هستند و فرشید، مثل جیمزباند، هیچ ماموریتی را رد نکرده.

در یازده سالگی به والدینم گفتم دوست دارم به اردو بروم. سال 1976 بود و در مجموع سه سال در آمریکا زندگی کرده بودم. به جز چند بار در کلاس دوم که در خانه ی دوستانم خوابیده بودم، هیچ وقت شب دور از پدر و مادرم نبودم. یادم نمی آید چه شد که خواستم به اردو بروم. حتی شاید نمی دانستم توی اردو چه کاری انجام می دهند. دلیلش هرچه بود، تصمیم را اعلام کردم و پدر و مادر فوراً به فرشید، که آن موقع هجده ساله بود، ماموریت دادند اردوی خوبی برایم پیدا کند.

بعد از تحقیق بسیار، فرشید اردوی "ایده آل" را پیدا کرد: اردوی تابستانی کوه پایین لوج، واقع در کوه های

ماموت، با هشت ساعت ناقابل فاصله از خانه مان. پدر که با اعتقاد خالصانه اش به فرشید در تصمیم های او تردید نمی کرد، تحت تاثیر این مساله قرار گرفته بود که هزینه ی اردو برای دو هفته پانصد دلار بود. دائم می گفت چیزی به این گرانی باید چیز خوبی باشد. راهنمای اردو مهر تاییدی از یک سازمان اردویی داشت که هیچ کدام از ما اسمش را ننشیده بودیم، اما پدر را بیش از پیش تحت تاثیر قرار داد. مادر طبق معمول نظری نداد، اگرچه بیست سال بعد به من گفت: «من فکر نمی کردم رفتنت کار درستی باشد»

بعد از ثبت نام برای اردو فهرستی از وسایل مورد نیاز دریافت کردم که هیچ کدام را نداشتیم. شنبه ی بعد من و پدر راهی فروشگاه شدیم. پدر، که بیزاریش از خرید معروف است، عقیده دارد هر چیز که قیمتش بیش از آن باشد که در سال 1946 در اهواز بود گران است. خوشبختانه او همیشه آمادگی دارد برای کلاس ها و فعالیت هایی که نوعی از پیشرفت را وعده می دهند خرج کند. اما چیزهای دیگر خیلی گران محسوب می شوند. علاقه ی او به خرید اجناس نصف قیمت توجیه می کند که چرا او - تا جایی که ما می دانیم - صاحب تنها کفش نایکی جیر به رنگ خرمایی و صورتی موجود در آمریکا است. چیزهایی که او از حراجی های انبار گردانی خرید طیفی ست از اشیاء صرفا به بی مصرف - مثل یک آژیر قابل حمل - تا اجناس کاملا بنجل، مثل چندتا پرنده ی نمدی. او حتی پذیرفته که مردم به کفش نایکی خرمایی اش جوری زل بزنند که آشکارا از سر حسادت نیست. اما تخفیف ویژه، جاذبه ی مغناطیسی خاصی دارد که بیش از حد مقاومت پدر است. من و پدر فهرست در دست، یکراست رفتیم بخش حراج غرفه ی لوازم اردویی. اولین قلم در فهرست ما کیسه خواب بود. از بدببیری من اتفاقا یکی حراج شده بود. اگرچه من چیزی درباره ی کیسه خواب نمی دانستم، متوجه شدم این یکی به مقدار قابل توجهی بزرگ تر و حجیم تر از آنهایی ست که حراج نشده اند. در حالی که آن های دیگر لوله می شدند و خیلی مرتب توی یکی جاکیسه ای کوچک جا می گرفتند، این یکی اندازه ی میز آشپزخانه مان بود - میزی که پدر از یک حراجی اجناسی مرجوعی خریده بود. به پدر گوشزد کردم که این کیسه خواب خاص، جاکیسه ای ندارد. به من اطمینان داد که توی خانه یک کیف برایش پیدا می کند. در هر حال آدم باید ساده لوح باشد که از کیسه خوابی که فقط 8/99 دلار است بگذرد.

فهرست خرید را ادامه دادیم و ارزان ترین هر کدام را خریدیم، اقلام اختیاری کلا کنار گذاشته شدند. پدر توضیح داد که آنها برای آدم هایی ست که عشق خرید دارند. تشک بادی، کلاه لبه پهن، ماده ی دفع حشرات، آن همه بار اضافی به چه کار می آید؟

خریدها را به خانه آوردیم و هر کدام را جوری امتحان کردیم که انگار شهابی ست که وسط اتاق پذیرایی فرود آمده باشد. کیسه ی توری برای لباس های شستنی! بشقاب های حلبی دسته شده ی قابل تبدیل به ماهی تابه! قمقمه آلومینیومی با لیوان سر خود! این خریدها به همراه عکس یک دختر خندان سوار بر اسب که در راهنمای اردو چاپ شده بود، من را مطمئن کرد که اردوی تابستانی کوه پاین لوج سراسر ماجرا و لذت خواهد بود.

تنها تردیدی که توی ذهنم مانده بود مربوط به کیسه خواب بود. با وجود تاکید پدر، هیچ کیسه ای توی خانه جای کافی برای آن هیولا نداشت. هر قدر پدر، برادرم و من روی کیسه خواب نشستیم از حجم آن کم نشد. موادی که برای پر کردن کیسه خواب من استفاده شده بود می توانست خیلی بهتر در جای دیگری – مثلا برای ساخت جدول بزرگراه – به کار برود. به هر حال با غول کیسه خواب ها گیر افتاده بودم و هیچی نداشتیم که آن را تویش بچپانم. بالاخره پدر با "ذهن مهندسی اش" یک راه حل درخشان پیدا کرد: یک کیسه زباله ی گنده.

چندماه بعد، من و پدر به محل اتوبوس اردو رفتیم. مثل هر بچه ی دیگری که برای اولین بار به اردوی شبانه روزی می رود، فوری از تصمیم خودم پشیمان شدم. پدر سعی کرد با تعریف خاطراتی از اولین سال اقامتش در آمریکا، وقتی بورسیه ی فولبرایت بود، به من آرامش بدهد. با اشتیاق از هم اتاقی پاکستانی اش تعریف کرد که کاری های خوشمزه می پخت، هر چند اسمش را فراموش کرده بود. داستان های پدر یک واقعیت را برایم روشن کرد: من نمی خواستم به اردو بروم.

به محل اتوبوس که رسیدیم دیدیم تمام بچه ها با دست کم یکی از دوستانشان ثبت نام کرده اند. ما تازه از ویتی یر به نیوپورت بیچ رفته بودیم، بنابراین من هیچ جا دوستی نداشتیم، به خصوص توی این ایستگاه اتوبوس. برای بدتر شدن اوضاع همه زل زده بوند به کیسه زباله ی گنده ام.

بالاخره سوار اتوبوس شدیم. من تنها نشستم و توی دلم آرزو کردم شخص مهربانی کنارم بنشیند و با من دوست شود. هیچ کس کنارم ننشست. وقتی اتوبوس به راه افتاد، کاملا حس می کردم که چقدر به بچه های دیگر خوش می گذرد. صدای کرکر و خنده اتوبوس را پر کرده بود بعد از چند ساعت که در راه بودیم، پسری که توی صندلی پشتی من بود به شانه ام زد و گفت: «هی، می شه یه سوال ازت بپرسم؟»

جواب دادم: «البته»

گفت: «ببینم، تو زیاد پایین رو نگاه می کنی؟»

پرسیدم: «نه، چطور مگه؟»

-خب، بینی ات حسابی سرپایینه، فکر کردم واسه اینه که همیشه زمین رو نگاه میکنی.

با شنیدن این جمله، تمام بچه های دور و برم از خنده منفجر شدند.

چند ساعت بعد به اردو رسیدیدم. پایین لوج یک خانه ی دو طبقه بود که تبدیل به محل اردو شده بود. پسرها در طبقه ی پایین ماندند و دخترها را فرستادند طبقه بالا. توی اتاق ما چند ردیف تخت دو طبقه قرار داشت. برای همه ی دخترها فقط یک دستشویی توی آن طبقه بود و عجیب اینکه در نداشت، بنابراین هر دختری که می خواست از توالت یا دستشویی استفاده کند می توانست سرزده - وسط حمام کردن یک نفر دیگر - برود تو. من که از فرهنگی محبوب و خانواده ای محبوب تر آمده بودم هیچ وقت فرد دیگری - حتی مادرم - را برهنه ندیده بودم و نمی توانستم تصور کنم وقتی زیر دوش برهنه هستم کسی وارد حمام شود. همان جا و همان وقت تصمیم گرفتم به حمام بروم.

از یازده دختر دیگر توی اتاق، ده نفرشان بدجنس به نظر می رسیدند. سوزان، که در طبقه ی بالای تخت من می خوابید، تنها دختری بود که با من صحبت می کرد، یا بهتر بگویم خطاب به من زار می زد. فوراً ازش خوشم آمد. نه به عنوان دوست، بلکه به عنوان کسی که در مقایسه با او خوب به نظر می رسیدم. سوزان و برادر کوچکترش ویلی، که دوتایی به اردو آمده بودند، تمام روز در تلاش بودند که برای تمام فعالیت ها در یک گروه باشند و تمام شب به خاطر جدایی از هم گریه می کردند. هیچ وقت ندیده بودم خواهر و برادری این قدر از با هم بودن لذت ببرند. به زودی فهمیدم دلیل رفتارشان، بیش از علاقه به یکدیگر، این بود که از بقیه می ترسیدند. آن دو نفر بلافاصله موفق شدند مضحکه ی اردو بشوند. سوزان از ویلی - که عینک ته استکانی و قابلیتش در لرزیدن او را تبدیل به هدف آسانی برای پسرها کرده بود - حمایت می کرد، اما خودش هم بهتر نبود. برای گریه انداختنش کافی بود که کسی او را به لقبی، هر لقبی که باشد، صدا کند. سوزان و ویلی منبع آسایش خیلیا من بودند: به اندازه ی من از اردوی تابستانی کوه پایین لوج بدشان می آمد، و همه به آن ها گیر می دادند. می دانستم که در ردیف اهداف مورد علاقه ی بچه های بدجنس، بعد از سوزان و برادرش قرار داشتم اما آن دو، با گریه ها، لرزیدن ها، و بالاآوردن هاشان وقتی عصبی می شدند، آن قدر اهداف مطلوبی بودند که حتی فکر رقابت با آنها به سرم نمی زد. در واقع نه تنها کسی به من گیر نمی داد، بلکه همه - از جمله سرپرست های اردو - به

طور کامل مرا فراموش کردند. اگر سوزان هر شب زیر گوشم زنجموره نمی کرد، می توانستم ادعا کنم در حال گذراندن دوره ی عزلت ذن هستم.

چون نمی خواستم به حمام بروم، تصمیم گرفتم برای اینکه کمتر کثیف بشوم فقط توی کارهای هنری و کاردستی شرکت کنم. از اسب سواری، شب نشینی در فضای آزاد، تیراندازی با کمان، پیاده روی در مناطق سرخپوست ها، و خلاصه تمام تفریحاتی که در راهنمای اردو قید شده بود چشم پوشی کردم. فقط هر روز صبح می رفتم غرفه ی مکرومه بافی و یک جاکلیدی نخ می بافتم.

در پایان هفته اول، سرپرست ها اعلام کردند که اردو نمایشی به نام ویولن زن روی بام ترتیب داده و همه باید در اجرای آن شرکت کنند. به هرکس نقشی واگذار شده بود. من باید نقش روح مادربرگ را بازی می کردم. فقط یک سطر می گفتم، ولی به خاطر نقشم لازم بود از سر تا پا با پودر تالک پوشانده شوم. حالا حدس می زنم این کلکی بود که مرا مجبور کنند به حمام بروم.

شب نمایش یکی از سرپرست ها خواست پودر تالک را بریزد روی من ولی خیلی زود به مشکل برخورد. یک هفته چربی روی موها و بدنم جمع شده بود، و پودر تالک به محض تماس با پوستم کپه کپه می شد. به جای روح شبیه کسی شده بودم که توی بشکه ی خمیر افتاده باشد.

بعد از نمایش واقعا لازم بود به حمام بروم، اما ایدا نمی توانستم. ورود سرزده یکی از دختران بدجنس در حالی که حمام می کردم خارج از توانم بود. به علاوه، به چنان موقعیت نامرئی ای رسیده بودم که فکر نمی کردم کسی متوجه کثیفی ام بشود. به جز پت، مربی مکرومه بافی، کسی با من صحبت نمی کرد و انگیزه ای نداشتم که به خاطر پاکیزگی ریسک تحقیر شدن را بپذیرم.

بالاخره آخرین روز اردو رسید. یک تی شرت تمیز که برای این رو نگه داشته بودم پوشیدم، دوازده جا کلیدی نخ می ام را برداشتم، کیسه خواب را توی کیسه زباله لوله کردم، و منتظر اتوبوس شدم. نگران خداحافظی های غم انگیز نبودم و آن روز، از هر نظر، برایم شادترین روز اردو بود. تنها کسی که با او مبادله ی آدرس کردم پت بود. چیز زیادی برای گفتن به سوزان نداشتم، رابطه ی ما منحصر بود به حق کردن او و گوش دادن من. فکر می کردم پدرش چقدر دلخور می شود که بفهمد هزار دلار خرج اردوی بچه هایش کرده و آنها جز گریه هیچ کاری نکرده اند. من لاقل جاکلیدی هایم را داشتم، و در هفته دوم دیگر پت هم از مهارت من در گره زدن تعریف می کرد.

به مقصد که رسیدیم پدر و برادر بزرگم فردی توی ایستگاه منتظرم بودند. به محض دیدن من فرید جیغ کشید: «عجب بوی بدی! مگر اصلا حمام نرفتی؟» ناگهان متوجه عمق فاجعه شدم. دو هفته بود تنم را نشسته بودم. من که یک باره از وضعیت شبه نامرئی اردو بیرون آمده بودم، از خجالت آب شدم. جواب دادم: «معلومه حمام رفته ام»

در راه خانه، پدر پرسید که اردو خوش گذشت؟ جواب دادم: «عالی بود» می دانستم با این امید من را فرستاده که به اندازه ی پانصد دلار بهم خوش بگذرد، و دلم نمی آمد واقعیت را به او بگویم. بنابراین به جای بافتن جاکلیدی نخی، چند روز آینده به بافتن داستان هایی از ماجراهای خوش اردو مشغول بودم. نمی دانم پدر حرف هایم را باور کرد یا نه، اما دست کم من هم صاحب یک لقب شدم: بهترین بافنده ی جاکلیدی در فامیل.

تعطیلات خوش با آل

لاس و گاس منطقه ی مورد علاقه ی پدر در این کره ی خاکی است. در بچگی ناچار بودم "تعطیلات" زیادی را توی آن لانه ی فساد وسط بیابان تحمل کنم. تا یک تعطیلی سه - چهار روزه می رسید، پدر با خوشحالی می گفت: «برویم لاس و گاس!» من از آنجا منتفر بودم اما لاس و گاس ارزان و باب طبع پدر بود. پس راه می افتادیم.

از خانه تا لاس و گاس با ماشین چهار ساعت راه بود. بزرگراه منتهی به سرزمین موعود از وسط یک بیابان بی آب و علف می گذشت، و تماشای منظره از پنجره ی شورلت همان قدر هیجان داشت که تماشای یک برنامه ی ماهی گیری. برادرهایم - که هر دو دانشجو بودند - از این سفر معاف بودند. به آنها غبطه می خوردم.

مراسم سفر همیشه یکسان اجرا می شد. پنج صبح بیدار می شدیم و پنج و ربع توی جاده بودم. روز قبل از سفر، باک بنزین پر می شد، موتور ماشین بازدید می شد، چمدان ها بسته می شد، و شیشه ی جلوی ماشین تمیز می شد، همه به لطف پدر. در مهم ترین بخش مراسم، مادر قرآن را می گرفت بالای چارچوب در و یکی یکی از زیرش رد می شدیم. باین کار خیال پدر و مادر راحت می شد که سفری امن و بدون جریمه ی رانندگی خواهیم داشت. من همیشه از توسل به مذهب در رابطه با لاس و گاس معذب می شدم، مطمئنم پیامبر هرگز چنین جایی را تایید نمی کرد.

بعد از یک ساعت رانندگی، برای صبحانه در رستوران دنیز نگه می داشتیم. علاقه ی پدر به رستوران های دنیز در حد اعتقادی معنوی بود. از نظر او دنیز بهشت پاکیزه ای بود با پیشخدمت های خوش برخورد. راستش غذاهایش را دوست نداشتیم، اما به یک توالی تمیز وسط بیابان می ارزید. بعد از صبحانه برمی گشتیم توی ماشین، کولر را روشن می کردیم، و توفقی نداشتیم تا رستوران بعدی دنیز. آنجا غذای سبکی می خوردیم و پدر می گفت چقدر عالی که تمام رستوران های دنیز - هر جا باشند - این قدر تمیز هستند. و همیشه اضافه می کرد: «آمریکا کشور محشری است.»

به لاس و گاس که می رسیدیم، می رفتیم هتل استار داست. پدر می رفت جلوی میز پذیرش و سراغ رفیقش را

می گرفت، مردی که سپرده بود آل صدایش کنیم. با وجود علامت «اتاق خالی نداریم»، آل توانا یک اتاق برایمان جور می کرد. البته این عملیات مخفی مستلزم دست دادن با او همراه یک اسکناس پنج دلاری بود. پدر با این حرکت فرانک سیناترای اش خیلی حال می کرد، و همیشه داستان هایی از مبادلات میان خودش و آل تعریف می کرد، و یک برخورد پنج دقیقه ای با تا حد یک ماجرای دو ساعته کش می داد. من از آل منتفر بودم و آرزو می کردم سر از زندان در بیاورد اما او - مثل ورق های بازی با عکس زن های برهنه - جزو سر قفلی استار داست بود. سال ها بعد، از پدر پرسیدم چرا هیچ وقت از قبل اتاق رزرو نمی کرد. جواب داد: «این جوری هیچانش بیشتر بود».

من و مادر می ماندیم توی اتاق، و پدر می رفت سراغ میزهای بازی بیست و یک. همه - جز قماربازها - می دانند که از قمار پول در نمی آید. پدر همیشه عقیده داشت خیلی به برد نزدیک می شود، اما به خاطر یک اتفاق پیش بینی نشده - مثلاً بردن یک نفر دیگر - می بازد. باخت هم مثل برد، فقط اصرارش را به ادامه ی بازی بیشتر می کرد. سر میز بیست و یک، پدر حسابی خرافاتی می شد و باحت هاش را به گردن حوادث نامربوط می انداخت. هیچ وقت سر میزی که کسی با کلاه نشسته بود بازی نمی کرد، چون بدشانسی می آورد. مو سرخ ها خوش شانسی می آوردند، به شرط زن بودن. مردهای مو سرخ بدشانسی می آوردند. پر حرف ها بدشانسی می آوردند، همین طور کسانی که زیادی ساکت بودند. بین این عقاید بامزه از یکی بیشتر خوشم می آمد: خارجی های سر میز بدشانسی می آوردند. نمی توانستم جلو خودم را بگیرم و بهش می گفتم بهتر بود توی خانه می ماند چون بزرگ ترین منبع بدشانسی، خودش بود. پدر هیچ وقت قدر این نظر را ندانست.

چند ساعت بعد از رسیدن، مادر می گفت وقتش است برویم پدر را پیدا کنیم. بچه ها اجازه نداشتند بروند توی محوطه ی قمارخانه، برای همین مثل اقماری که دور زمین بگردند، کازینو را دور می زدیم و دنبال مشخصه ی پدر - یک سر کم مو - می گشتیم. توی این چرخش ها متوجه رابطه ای بین سرهای کم مو و بازی بیست و یک شده بودیم، همین طور رابطه ای بین موهای پفی از مدافتاده و ماشین های جک پات.

پدر را که می دیدیم، من کنار ورودی اصلی می ایستادم تا مادر برود و او را بیاورد. پدر اعتقاد داشت منظره ی نزدیک شدن مادر یک علامت قطعی بدشانسی است.

بعد از آن نوبت بوفه ی 3/99 دلاری هرچی می تونی بخور بود، که ضمن آن متاسفانه مجبور بودیم به داستان

های قمار پدر هم گوش بدهیم. معمولا داستان ها از یک سفر به سفر بعد تغییر چندانی نمی کرد و شامل تعداد زیادی «تقریبا» بود. از این داستان ها هم به اندازه ی آل بدم می آمد، چون فهمیده بودم کسی از لاس و گاس برنده بیرون نمی رود.

بوفه ی هرچی می تونی بخور، این پدیده ی آمریکایی، تنها ورزش استقامتی بود که خانواده ی ما در آن ورزیده بود. حتی وقتی پدر تازه صدها دلار سر میز بیست و یک باخته بود، احساس می کردیم با خوردن غذایی بیش از آنچه برایش پرداخته بودیم، سرشان کلاه می گذاریم. پدر می گفت: «این میگوها تنهایی پنج دلار می ارزد!»

من و مادر با دهن پر حرفش را تایید می کردیم: «آن دسرها را بگو! خودشان اندازه ی کل بوفه قیمت دارند!» با پر کردن شکم مان تا جایی که دل درد بگیریم، حس می کردیم از لاس و گاس زرنگ تریم. و همه ی این ها با فقط 3/99 دلار!

چیزی که لاس و گاس را بدتر می کرد خاطراتم از تعطیلات قدیم بود. توی ایران "تعطیلات" یعنی رفتن به ساحل دریای خزر. تابستان ها هر کدام از کارمندان شرکت نفت می توانستند یک هفته از ویلاهای سازمانی محمودآباد استفاده کنند. محمودآباد - شهری در ساحل خزر - دو روز با ماشین از آبادان فاصله داشت. هر تابستان پنج نفری می چیدیم توی شورلت. و مادر کلی ساندویچ و میوه و نوشابه برای راه می آورد. از ترک آبادان در تابستان خوشحال بودیم، چون هوای گرم آنجا غیر قابل تحمل می شد. هرچه می رفتیم طرف شمال، توی مسیر تهران، هوا خنک تر می شد و نشان می داد که از خانه دورتر و دورتر می شویم. عصر به تهران می رسیدیم و شب را توی خانه ی یکی از فامیل ها می ماندیم. صبح بعد با ساندویچ و میوه های جدید - به لطف اقوام - دوباره راه می افتادیم.

مسیر بین تهران و دریای خزر یکی از زیباترین قسمت های کره ی زمین است که تا به حال دیده ام. درخت ها اطراف جاده تنوعی از رنگ های سبز می سازند که بیش از آن را هیچ جا ندیده ام. در راه از کنار دسته های بی شماری از گل های وحشی بنفش می گذشتیم. هیجان انگیزترین بخش سفر تونل های متعددی بود که از بین کوه های البرز رد می شد. از تغییر آب و هوا متوجه می شدیم که داریم می رسیم. هرچه نزدیک تر می شدیم، هوا تمیزتر و شفاف تر می شد. دیدن بچه های روستایی که کنار جاده سطل های ارزان پلاستیکی، توپ بادی، و گردن بند گوش ماهی می فروختند به این معنی بود: تقریبا کنار دریا بودیم. و دیگر در پوست خود نمی

گنجیدیم.

"ویلا" های سازمانی، کلبه های ساده ای بودند که مثل مهره های دومینو نزدیک ساحل ردیف شده بودند. روزهایمان توی ساحل می گذشت، قلعه ی ماسه ای می ساختیم، گوش ماهی جمع می کردیم، و بین موجهای کوچک لب دریا بازی می کردیم. پدر و مادر که می دانستند سر ما جای مطمئنی گرم است، استراحت می کردند و با دوستان شان گپ می زدند. غذا را توی سلف سرویس سالن اجتماعات می خوردیم. شب ها همه برای تماشای فیلم دوباره به سالن اجتماعات می آمدند. تعطیلات مثل یک اردوی فامیلی بود و همه از ترک آنجا غمگین می شدیم. می پرسیدیم: «به همین زودی یک هفته گذشت؟»

در آمریکا، توی ناحیه ی ساحلی کالیفرنیا زندگی می کردیم اما به ندرت می رفتیم کنار دریا. آب زیادی سرد بود و موج ها زیادی بلند. یک سال به امید آب گرم، تصمیم گرفتیم تعطیلات برویم هاوایی. پدر برای یک هفته توی جزیره ی وای کی کی جا رزرو کرد، و گفت: «درست وسط ساحل اتاق گفتم!» من که هیچ وقت به هاوایی نرفته بودم، انتظار یک بهشت آرامش بخش گرمسیری داشتم.

در وای کی کی فهمیدیم اتاقی «با منظره اقیانوس» یعنی بایستیم توی بالکن و گردن بکشیم تا لکه ی آبی رنگی در گوشه ی دور ببینیم. لابه لای آسمان خراش ها، فروشگاه هایی بود که جمله ی «من در هاوایی حال کردم» را روی تی شرت، لیوان، و حوله می فروختند. هر جا می رفتم کنده کاری های روی نارگیل، قاب عکس های صدفی، و کلاه های عین هم می دیدم. و همه ساخت فیلیپین. سعی می کردم سخت نگیرم، اما وای کی کی بیشتر شبیه یک فروشگاه ساحلی بود.

تعطیلات سال بعد رفتیم کائویی، جایی که آژانس مسافرتی به عنوان بهشت گرمسیری واقعی توصیف دقیقی بود. هتل یک طبقه ی ما وسط جنگلی سرسبز قرار داشت. روز اول یک رگبار گرمسیری آمد که با رنگین کمانی زیبا ادامه یافت. گل های درخشان، که آن قدر درشت و خوشرنگ بودند که انگار مصنوعی باشند، محیط سبز اطراف هتل را نقطه نقطه رنگ آمیزی کرده بودند. ما استراحتگاه خدا را پیدا کرده بودیم.

روز دوم، پدر و مادر اعلام کردند کائویی جای کسل کننده ای است. پدر گفت: «چیزی برای دیدن ندارد، فقط درخت دارد و رنگین کمان.» و مادر اضافه کرد: «فروشگاه هم ندارد» به جای یک هفته، روز بعد آنجا را ترک کردیم.

سال بعد، پدر تصمیم گرفت ما را یک هفته به پارک ملی یوسمتی ببرد. عمو نعمت الله هم آن موقع پیش ما بود. پدر دو کلبه رزرو کرد و راه افتادیم طرف یک بهشت دیگر. هشت ساعت بعد به دره ی زیبای یوسمتی رسیدیم. از زیبایی خیره کننده ی آن دهان مان باز ماند. روز اول به گشتن در اطراف و گذر از رودخانه سپری شد. همه چیز عالی بود تا اینکه عمو، که انگلیسی نمی دانست ولی به هرحال عکس کله ی خرس با یک خط نوشته ی زیرش را تشخیص می داد، از پدر خواست علامت های نصب شده اطراف کلبه را ترجمه کند. پدر گفت روی علامت ها نوشته مواظب خرس هایی که دنبال غذا می گردند باشید. با شنیدن این حرف، مادر و عمو تصمیم گرفتند که همان موقع باید یوسمتی را ترک کنیم. مادر مطمئن بود خرس ها بین بوته های اطراف صف کشیده اند و منتظرند شانس شان را توی بوفه ی ایرانی هرچی می تونی بخور امتحان کنند. من اعتراض کردم: «نباید برویم! تازه رسیدیم!» مادر چمدان ها را بسته بود. سعی کردم برایش دلیل بیاورم «:علامت ها می گویند خرس ها به بوی غذا جذب می شوند، نه آدم ها»

یک ساعت بعد، توی ماشین بودیم و به طرف مناطق شهری خالی از خرس حرکت کردیم.

بعد از آن سفر، پدر اعلام کرد به جز تک مورد استثنایی لاس و گاس، جای مورد علاقه ی او برای تعطیلات «همین جا روی کانپه جلوی تلویزیون» است. مادر اعلام کرد پدر آدم کسل کننده ای است. و من تصمیم گرفتم وقتی بزرگ شدم، دنیا را دنبال رنگین کمان و خرس بگردم. اما قبل از آن لازم بود یک بار دیگر آل را ببینم تا جای خوبی برای تعطیلات بهش پیشنهاد کنم. به او می گفتم: «یادت باشد مقدار زیادی غذای مورد علاقه ی خرس توی جیبت بگذاری، به خصوص وقتی می خوابی!»

مردها و پشه ها

شوهرم فرانسوا عاشق سفر است. اوایل آشنایی، از جاهای دیدنی که رفته بود برایم تعریف می کرد: جزایز مالدیو، آفریقای غربی، بالی، سریلانکا، یک بار ماجرای پدربزرگ یونانی اش، ساواس، را تعریف کرد که به بغداد رفته بود تا اولین کارخانه ی نان * * * * * ری آنجا را راه اندازی کند چند ماه بعد از ورود، در حال اصلاح روزانه، صورتش را کمی برید. بریدگی به ظاهر بی آزار، عفونی شد. هنوز پنی سیلین به بغداد نیامده بود، او چند روز بعد درگذشت، و یک زن و دو دختر کوچک از او باقی ماند. طبق رسم محلی، ساواس توی یک مراسم اسلامی به خاک سپرده شد. چند شب بعد مادربزرگ بلژیکی فرانسوا، اکتاوی، نیمه شب همراه کارگر جوان، یک کشیش کاتولیک، و یک بیل به گورستان رفت. به کارگرها گفت شوهرش را از خاک درآورند، و دوباره طبق مراسم کاتولیک دفن کردند.

ساواس و اکتاوی، قبل از رفتن به بغداد، در کنگو زندگی می کردند. آنجا اکتاوی یک بچه بوفالوی عزیز کرده داشت. آن موجود آرام مثل حیوانی دست آموز دورو بر خانه شان می پلکید. اما، مثل هر بوفالوی دیگری، سرانجام بزرگ شد و غیر قابل نگهداری. او که اهلی شده بود دیگر نمی توانست به محیط وحش برگردد، بنابراین اکتاوی تصمیم گرفت او را به باغ وحشی در آنت ورپ بفرستد. بعد از یک خداحافظی اشک آلود، بوفالو توی یک کشتی بخار که راهی بلژیک بود جا گرفت. اما افسوس، باغ وحش هیچ گاه عضو جدید را دریافت نکرد. جایی بین کنگو و بلژیک، آشپز کشتی هوس بوفالوی آب پز کرده بود.

فرانسوا همچنین تعریف کرد اولین بار که در پاریس به کودکستان رفته بود، مدیر بعد از یک هفته پدر و مادرش را خواسته بود، و به آن ها گفته بود بچه شان رفتار ناشایستی دارد و باید فوراً پیش روانشناس برده شود. ظاهراً فرانسوا ترجیح می داد توی مدرسه لخت بگردد. مادرش توضیح داد که او سال های قبل توی آفریقا بوده و به پوشیدن لباس عادت ندارد و با گذشت زمان حتما خودش را تطبیق می دهد.

من عاشق ماجراهای فرانسوا بودم، و خودم هیچ وقت مجبور نبودم خاطره ی عجیبی تعریف کنم به نظر او، ایرانی بودن و داشتن اسمی مثل فیروزه به تمام ماجراهای خودش می چربید. در این زمینه چندان با او موافق

نبودم، اما من کی بودم که بخواهم حباب های خیال مردی را بترکانم که توانسته بودم بدون زحمت تحت تاثیر قرارش بدهم. مردی که شیفته ی جزییات پیش پا افتاده ی زندگی ام شده بود؟ هراز گاهی، یک خاطره ی بی اهمیت از خاویار فروش های کنار دریای خزر یا نسترن های باغ عمه صدیقه رو می کردم. و مرد فرانسوی دلش غش می رفت. با گفتن ماجرای هجوم قورباغه ها در اهواز، از من تقاضای ازدواج کرد.

همه چیز خوب بود تا اینکه خواستیم برای ماه غسل برنامه ریزی کنیم. فرانسوا گفت می خواهد من را به «رمانتیک ترین جای زمین» ببرد. نه نظر خوب می رسید. ادامه داد: «به یک قصر قدیمی می رویم» این واقعا زندگی من بود، یا اینکه از طریق جمبل و جادو وارد دنیای یکی از ستاره های هالیوود شده بودم؟ این رویای دلپذیر سی ثانیه طول کشید. پایان آن وقتی بود که فرانسوا گفت این گریزگاه رمانتیک توی هند است. سعی کردم بهت زدگی ام را مخفی کنم. اما برای من، "هند" و "ماه غسل" توی یک جمله قرار نمی گیرند. با وجود علاقه به موسیقی، ادبیات، و غذای هندی، هیچ وقت احساس نمی کردم لازم است برای ماه غسل به آنجا بروم. احساسی که درباره ی هند دارم شبیه احساسی است که با تماشای فیلم های مستند ژاک کوستو پیدا میکنم، وقتی غواص ها غارهای زیر دریا را می کاوند و نور چراغ را می اندازند توی شکاف های تاریک، و یک دفعه متوجه می شوند غار پر است از کوسه ها و ماهی مرکب های غول پیکر. بله، فوق العاده است، اما ار روی کاناپه ی اتاقم. آیا مایلم لباس غواصی بپوشم و توی آب های قطبی به ژاک ملحق شوم؟ نه، مرسی.

فرانسوا خیلی توی ذوقش خورده بود که هفته ها برنامه ریزی اش با «داری شوخی می کنی؟» مواجه شده بود. بهش توضیح دادم که برای من، تعطیلات مستلزم دشواری هایی از قبیل - و نه محدود به - پشه ها، واکسیناسیون، لوله کشی ابتدایی، و بیماری های گوارشی نیست. من که در جنوب ایران بزرگ شده بودم، به حد کافی دشواری هایی از این دست را تجربه کرده بودم تا قدر یک هتل خوب را بدانم. از طرف دیگر، زندگی آسوده ی فرانسوا در حومه ی پاریس باعث شده بود تنش برای ماجراجویی بخارد، تنها خارش که من در تنم احساس کرده بودم از نیش پشه های آبادان بود. برای خانواده ی فرانسوا تعطیلات به معنای رفتن به ویلای ساحلی دنج شان در یونان بود، جایی که در فاصله ی بین ماهی گیری یا جستجوی آثار قدیمی آب آورده، به برنزه کردن پوست و تمرین موج سواری می پرداختند. برای خانواده ی من تعطیلات غالبا به معنای رفتن به خانه ی یکی از اقوام و خوابیدن روی زمین بود، فشرده بین عموزاده های متعدد. فرانسوا از گشت و گذار در یونان با اتوبوس های قراضه کیف کرده بود، که نسبت به متروی منظم و یکنواخت پاریس تنوعی دلپذیر محسوب می شد. من سال چهارم دبستان هر روز با چنین اتوبوسی به مدرسه می رفتم. برایم نه جالب بود نه جذاب. راننده، بی توجه

به قواعد ایمنی، دو برابر تعداد صندلی ها بچه توی اتوبوس سوار می کرد. چون من از آخرین بچه هایی بودم که سوار می شدم، باید توی ردیف بین صندلی ها می ایستادم، فشرده بین بچه های دیگر، مثل یک ماهی توی کنسرو ساردین. یک روز، دختری که پشت سرم بود در راه مدرسه روی تمام هیكلم بالا آورد. وقتی به مدرسه رسیدم، اشک هام سرازیر بود، اما معلم اجازه نداد به خانه برگردم. مجبور شدم، در حالی که بچه های اطرافم دماغ شان را گرفته بودند، تمام روز را با استفراغ خشک شده روی روپوش بگذرانم.

فرانسوا در تعطیلات دیگر، مناظر تایلند و بالی را دیده بود. تنها مناظری که ما برای دیدن انتخاب می کردیم قیافه ی اقوام مان بود که توی شهرهای دیگر زندگی میکردند. از نظر خانواده ی فرانسوا، حشرات و هوای شرجی جالب بودند، ما کسانی که حشره کش و تهویه ی مطبوع را اختراع کرده بودند می پرستیدیم. چیز جذابی توی این سختی ها نمی دیدیم، آنها بخشی جدانشدنی از زندگی ما بودند.

یادم می آید پنج سالم بود و با مادر در آبادان به بازار رفته بودم و نیاز شدیدی پیدا کردم به دستشویی بروم. تنها دستشویی های بازار از نوع ایرانی بود، که تشکیل شده از یک سوراخ کف زمین. اگر بو را می شد مثل صدا اندازه گرفت، این توالت ها معادل صندلی های ردیف جلوی توی یک کنسرت شلوغ بودند. نیاز به گفتن نیست که نتوانستم خودم را به استفاده از آن ها راضی کنم. در کنار ثبت رکورد کنترل مئانه، یاد گرفتم هیچ وقت صبح روزهایی که به بازار می رویم چیزی ننوشم.

هر چقدر عاشق زندگی در آبادان بودم، از گرما و پشه ها نفرت داشتم. اگر هرکس سهمی از نیش پشه در زندگی داشته باشد، من سهم کامل خودم را تا شش سالگی دریافت کرده بودم. پدر آن وقت ها به من می گفت که گوشتم شیرین تر از همه است، چون پشه ها من را بیشتر از همه می گزیدند. خارش همیشگی همراه با گرمای طاقت فرسا باعث شد قدر امکانات مدرنی مثل دستگاه های تهویه مطبوع و درهای توری را به خوبی بدانم. وقتی به کالیفرنیا آمدم، یکی از اولین چیزهایی که متوجه شدم غیبت دلپذیر پشه ها بود.

بعد از تقریباً دو سال مسرت بخش بی پشه توی ویتی یر، به ایران برگشتیم. من و مادر به اهواز رفتیم تا پیش عمه فاطمه بمانیم، و پدر در تهران کار می کرد. اهواز شهری بود که سخاوتمندانه از نعمت خاک و خل برخوردار شده بود. هرچیز که روی خیابان های آسفالت نشده ی آن شهر حرکت می کرد، شامل آدم، الاغ، یا ماشین، فقط خاک را از سطح زمین به روی صورت کسانی که توی همان مسیر راه می رفتند، جابه جا میکرد. به ندرت

باران می بارید، و وقتی می بارید، خاک تبدیل به گل می شد، و گل روی صورت بدتر از خاک است. تطبیق با محیط جدید و دشواری هایش برایم آسان نبود. تازه داشتیم به مزه ی خاک توی دهانم عادت می کردم که هجوم قورباغه ها در ابعادی توراتی رخ داد. قورباغه های ریز شهر را پوشاندند. خیابان ها زیر لحافی از دل و روده قورباغه غلت می زدند. قبل از ورود به هر ساختمان، باید لایه ای در دل و روده ی چسبناک قورباغه را از کفش هایمان پاک میکردیم. هر قدر به سرعت در خانه را باز و بسته می کردیم، باز پنج شش قورباغه موفق می شدند بپرند تو. سرانجام متجاوزان را پیدا می کردیم، ولی در نامحتمل ترین مکان ها. هیچ وقت به صدای جیغ مادر که «این قورباغه چطوری اومده اینجا؟» عادت نکردم. این وضع دو هفته ای ادامه داشت. تا اینکه قورباغه ها به شکل مرموزی ناپدید شدند و خوشبختانه دیگر دل و روده ی قورباغه جزئی از زندگی روزانه ام نبود.

دفعه بعد که قورباغه ها را در کلوزآپ دیدم، توی ماه عسل ام در پاریس بود. من و فرانسوا توی یک هتل زیبا اقامت داشتیم با لوله کشی عالی و بدون پشه. این دفعه قورباغه ها کف کفشم را نپوشانده بودند بلکه خود با لایه ای سس مخصوص پوشانده شده و کنار قطعاتی از مارچوبه لمیده بودند. این جوری بیشتر بهشان می آمد

جولی

اسم پسرعمویم "فرید" است. یعنی "بی مانند". توی آمریکا، بچه ها او را "fart head" صدا می زدند. برادرم "فرشید" شده بود "fart shit" اسم دوستم "نگار" توی آمریکا ترجمه می شد به «اسمی که آدم را یاد شورش می اندازد» برادرش آرش اوایل نمی فهمید چرا هر وقت اسمش را می گویند، مردم می خندند و می پرسند خارش هم دارد یا نه؟

همه ی ما که مهاجرت کردیم می دانستیم توی آمریکا با هزار جور مشکل روبرو می شویم، اما هیچ وقت فکر نمی کردیم اسم مان این قدر درد سر ساز بشود. پدر مادرهای ما کف دست شان را بو نکرده بودند که یک روز از جایی که "ویلیام" می شود "بیل"، "سوزان" می شود "سو"، و نمی دانم چرا "ریچارد" می شود "دیک".

آمریکا کشور محشری است ما هیچ آدم بدون نقاب و شنلی توی اسمش حرف "Z" ندارد. آیا آمریکایی ها می دانند چه محدوده ی وسیعی از صداها داخل حلقی را ندارند؟ خب، لابد زبان شناس ها دلیلش را می دانند، اما حتم دارم فرهنگ آمریکا غنی تر می شود اگر کمی زبانشان را بچرخانند و یاد بگیرند "خ" - صدایی که در فرهنگ این کشور به صاف کردن سینه مربوط می شود- یا "ق" - صدایی که معمولا هنرپیشه ها آخر صحنه ی خفه شدن در می آورند - را تلفظ کنند. مثل اضافه کردن چند ادویه ی جدید است به قفسه ی آشپزخانه. آهای دارچین و جوز هندی، برای هل و سماق هم جا باز کنید.

از مثال ادویه جات که بگذریم، داشتن اسم خارجی توی کشور "جو" ها و "ماری" ها یک دردسر حسابی است. در دوازده سالگی تصمیم گرفتیم با اضافه کردن یک نام میانی آمریکایی زندگی را آسان کنم. این تصمیم ثابت کرد گاهی آسان کردن زندگی در کوتاه مدت، باعث سخت شدن آن در بلند مدت می شود.

اسم "فیروزه" که مادر برایم انتخاب کرده، در فارسی نوعی سنگ گرانبهاست. توی آمریکا، فیروزه یعنی «غیر قابل تلفظ» یا «من با تو حرف نمی زنم چون اسمت را یاد نمی گیرم و نمی خواهم هر دفعه آن را بپرسم چون به نظر خنگ می رسم یا شاید دلخور شوی و خلاصه دردسر دارد» از قضا مادر می خواست اسمم را بگذارد سارا. کاش حرفش را به کرسی نشانده بود.

یکی از دلایلی که باعث شد به انتخاب اسم آمریکایی جدی تر فکر کنم این بود که تازه کلاس پنجم را توی ویتی یر - جایی که تمام بچه ها صدایم می زدند - "Ferocious" تمام کرده بودم. تابستان آن سال، اسباب کشی کردیم به نیویورک بیچ. تصمیم داشتیم زندگی تازه ای را شروع کنیم. می خواستیم بچه ای باشیم با اسمی که این قدر جلب توجه نکند، اسمی که به خاطرش بازجویی نشوم که کی و چرا به آمریکا آمده ام و چطور شده که

انگلیسی را بدون لهجه صحبت میکنم و آیا می‌خواهم به ایران برگردم و نظرم درباره‌ی آمریکا چیست.

نام خانوادگی ام هم بهتر نبود. نباید به آن اشاره کنم چون:

-پدر، من دارم زندگی نامه‌ی خودم را می‌نویسم.

-عالیه، ولی اسم ما را ننویس.

فقط بگویم با هشت حرف، شامل یک Z، و چهار هجا، نام خانوادگی ام هم به اندازه "فیروزه" برای آمریکایی‌ها دشوار و بیگانه است. نام و نام خانوادگی ام با هم، کار یک دیوار آجری را می‌کرد. این قاعده یک استثنا داشت. توی برکلی، و فقط توی برکلی، اسمم بعضی آدم‌ها را همان طور جذب می‌کرد که باقلوا مگس را. این‌ها اسم خودشان آماریلیس یا کریسانتموم بود، از آن نوع آدم‌هایی که تعطیلات را توی کاستاریکا می‌گذراندند و به نظرشان عدس اسم یک نوع همبرگر بود. این جماعت احتمالاً آش دهن سوزی محسوب نمی‌شدند، اما به نحو خوشایندی اهل قضاوت کردن در مورد آدم نبودند.

وقتی به خانواده ام گفتم می‌خواهم یک اسم آمریکایی انتخاب کنم، طبق معمول به من خندیدند. من که هیچ وقت نگذاشته ام تمسخر یا تایید دیگران مانع تصمیمم شود، پی حرفم را گرفتم و از شان پیشنهاد خواستم. پدر گفت «فی فی». اگر نسبتی با سگ‌های پودل فرانسوی داشتم و یا قرار بود در مشاغل روسپی‌گری کار کنم، مطمئناً نظرش را قبول می‌کردم. مادر گفت «فرح»، هم ایرانی بود و هم آسان‌تراز فیروزه. دلایلش منطقی به نظر می‌رسید، منتها "فرح فاوست" در اوج شهرت بود و نمی‌خواستم با کسی ربط داده شوم که پوسترش توی اتاق خواب هر پسر تازه‌بالغی آویزان بود. هیچ اسم آمریکایی که با «ف» شروع شود به فکرمان نرسید، بنابراین رفتیم سراغ "ج"، حرف اول نام خانوادگی ام.

نمی‌دانم چرا خودمان را محدود به نام‌هایی کرده بودیم که با حروف اول نامم شروع می‌شد، اما آن موقع این به نظرمان منطقی رسیده بود، لابد با همان منطقی‌ه در لحظات قبل از پرش با بانجی به کار گرفته می‌شود. بالاخره "جولی" را عمدتاً به خاطر سادگی اش انتخاب کردم. فرید و فرشید عقیده داشتند اضافه کردن اسم آمریکایی کار احمقانه‌ای است. بعدها خودشان شدند "فرد" و "شان".

بعد از ظهر همان روز، زنگ در خانه زده شد. همسایه‌ی جدید بود، دختری خونگرم و هم‌سن من با نام جولی، از من اسمم را پرسید و بعد از کمی تردید، خودم را جولی معرفی کردم.

گفت: «عجب اتفاقی» به او نگفتم که فقط نیم ساعت است جولی شده ام.

کلاس ششم را با اسم جدید و آسان شروع کردم و زندگی بسیار ساده شد. مردم اسمم را یاد می گرفتند که حس دلپذیر کاملاً تازه ای بود. همه چیز خوب پیش می رفت تا انقلاب ایران رخ داد، و با مشکلات جدیدی رو به رو شدم. چون انگلیسی را بدون لهجه صحبت می کردم و اسمم هم جولی بود، مردم فکر می کردند آمریکایی هستم. در نتیجه از احساس واقعی آن ها درباره ی "ایرانی های لعنتی" با خبر می شدم. مثل داشتن یک عینک اشعه ی ایکس بود که بتوانید آدم ها را از پشت لباس ببینید، و البته چیزی که می دیدم از لباس های زیر مردم خیلی زننده تر بود. از خاطرم می گذشت که لابد اگر مرا به اسم فیروزه می شناختند، هیچ وقت به خانه هاشان دعوت نمی شدم. احساس قلبی بودن داشتم.

توی دانشگاه برگشتم به اسم اصلی. همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه فارغ التحصیل شدم و شروع کردم به گشتن دنبال کار. با اینکه با درجه ی ممتاز از دانشگاه برکلی فارغ التحصیل شده بودم، حتی به یک مصاحبه هم دعوت نمی شدم. ظاهراً گناهم داشتن مدرک علوم انسانی بود، ولی کم کم مشکوک شدم که مشکل از جای دیگری ست. بعد از سه ماه عدم پذیرش، برگه ی تقاضای کار را با اسم جولی پر کردم. می توانید آن را اتفاقی بدانید، اما پیشنهادهای کار شروع کردند به آمدن. لابد این همان اتفاقی است که نمی گذارد سیاه پوست ها توی نیویورک تاکسی بگیرند.

بعد از ازدواج، شدم "جولی دوما" از داشتن یک اسم اقلیت نژادی تابلو رسیده بودم به داشتن اجداد شوالیه. برای دوستان غیرآمریکایی و اقوام فیروزه بودم، برای همکاران و دوستان آمریکایی جولی .

زندگی شده بود یک گره بزرگ، به خصوص وقتی دوستانی که جولی صدایم می زدند با دوستانی که مرا فیروزه می نامیدند برخورد می کردند. احساس می کردم شبیه آن شخصیت های سریال های تلویزیونی شده ام که یک همزاد شیر دارند. این دو، البته، هیچ وقت نمی توانند توی یک اتاق باشند چون هر دو نقش را یک نفر بازی میکند، هنرپیشه ای پرتلاش که برای ایفای یکی از دو نقش کلاه گیس می گذارد و در آرزوی نقش های بزرگ تر و بهتر است. نمی شد این وضع آشفته را به گردن فیلمنامه نویس بیندازم، تقصیر خودم بود.

تصمیم گرفتم یک بار و برای همیشه گره را باز کنم و به اسم اصلی برگردم. آن موقع مادر خانه دار بودم، و اهمیت چندانی نداشت که مردم اسمم را یاد بگیرند یا برای مصاحبه ی شغلی دعوت شوم. به علاوه، بیشتر کسانی که باهاشان سر و کار داشتم قنذاقی بودند و در موقعیتی محسوب نمی شدند که راجع به من نظر بدهند. همچنین توی سیلیکون ولی زندگی می کردم، جایی که پر از آدم هایی ست با نام راجیو، آویشای، و اینسوک.

البته، هرازگاهی، کسی تلفظ جدیدی روی می کند و یادم می اندازد که مهاجری هستم با نامی بیگانه. اخیراً رفته بودم آزمایش خون بدهم. اتاق انتظار آزمایشگاه خون کلینیک محله ی ما توی زیرزمین یک ساختمان است، و فرقی نمی کند چقدر زود بیایید، همیشه چهل نفر آدم سرفه کن و خس خس کن زودتر از شما آجا

نشسته اند. به جز مطالعه ی مجله ی گلف دایجست یا پاپیولار مکانیک، کار زیادی برای گذراندن وقت نیست، مگر اینکه با خودتان حدس بزنید چند بیماری مسری توی آن اتاق بی پنجره رد و بدل می شود. هر ده دقیقه، اسمی صدا می شود و همه نگاه میکنند که کدام یک از سرفه ها صاحب آن اسم است. همان طور که صبورانه منتظر بودم، مسئول پذیرش صدا زد: "فریتزی، فریتزی!". همه دور و برشان را نگاه کردند، اما هیچ کس بلند نشد.

معمولا وقتی منتظر کسی که مرا نمی شناسد صدایم کند، به هر اسمی که با "ف" شروع شود جواب می دهم. من که فروزی، فریزی، فیوروچی، فروز و یا به سادگی "آ ه ه ه ه ه..." صدا شده ام، در این مورد سخت نمی گیرم. اما به فریتزی جواب ندادم چون توی اسمم "ت" ندارم. مسئول پذیرش اینبار اسم و فامیل را با هم گفت: "Fritzy , Fritzy DumbAss" در حالی که در پاسخ به این ابتکاری ترین تلفظ اسمم بلند می شدم، متوجه بودم که همه ی چشم ها خیره شده به من. اتاق در سکوت فرو رفته بود و تمام بیماران، با احساس رضایت از نام خود، لبخند نامحسوسی به لب داشتند.

به وجود برخی استثناها فکر میکنم آمریکایی ها اکنون تمایل بیشتری به یادگیری اسم های جدید دارند. همان طور که علاقه ی آن ها به غذاهای خارجی بیشتر شده. البته، بعضی ها اصولا نمی خواهند یاد بگیرند. یکی از مربی های مدرسه ی بچه هایم سرسختانه از یاد گرفتن اسم "غیر ممکن" من خودداری میکرد. به جایش می گفت: «کلمه ی «F» او اخیرا به نیویورک منتقل شد. جایی که ممکن است چندتایی مهاجر ببیند و کسی چه می داند، شاید توی قفسه ی ادویه جاتش کمی جا باز کند.

واترلو

پدر دلایل بسیاری برای مغرور بودن دارد. او اولین فرد فامیل بود که در آمریکا تحصیل کرد، اولین فردی که بورس فولبرایت را دریافت کرد، و چند سال بعد، اولین فرد فامیل که مقیم آمریکا شد. به خاطر او بود که خواهران و برادرانش و خانواده ی آنها سر از کالیفرنیا ی جنوبی درآوردند، جایی که همگی در فاصله ی نیم ساعت از هم زندگی می کنند. او همیشه می گوید: «من کریستف کلمب فامیل هستم»

با وجود این، هیچ چیز به اندازه ی نقش مربی شنای فامیل باعث افتخار پدر نشده است. در ایران، مردم شنا را پیش خودشان یاد می گرفتند - اگر که اصلا یاد می گرفتند - مادر، مثل بیشتر زنان هم نسلش، هیچ وقت شنا نیاموخت. همچنین چهارتا از پنج خواهر او. این امری عادی بود. پدر، مرد همیشه پیشرو، مصمم شد تمام بچه ها و خواهرزاده ها و برادرزاده هایش شنا یاد بگیرند. آبادان - که انگلیسی ها تجهیزش کرده بودند - امکاناتی بیش از شهرهای دیگر داشت، از جمله باشگاه ورزشی با استخر شنا. هر تابستان فامیل از تمام ایران پیش ما می آمدند و همیشه بچه ای پیدا می شد که نوبت آموزش شنایش رسیده باشد. مثل مجری برنامه که شرکت کننده ی بعدی را معرفی کند، پدر می گفت: «این تابستان نوبت توست، محمود!»

سابقه ی کار پدر نقص نداشت، و عاشق این بود که درباره ی آن صحبت کند. همیشه می گفت: «یک استعداد ذاتی توی این کار دارم» بارها و بارها به شرح دقیق لحظه ای که یکی از خواهرزاده یا برادرزاده ها شنا را یاد می گرفت، و لحظات شگفت قبل از آن، گوش می دادیم: «محمود گفت: "عموکاظم من نمی توانم"، و من گفتم: "چرا، می توانی" و او بازویش را این جور بالا برد و من کمی تشویقش کردم و او این جور دست و پا زد و بعد شروع کرد مثل ماهی شنا کردن، و من گفتم: «هی ناقلا، نگفته بودی شنا بلدی!» همیشه داستان های جذابش را با این جمله تمام می کرد: «باید خودتان آنجا بودید!» همگی خوشحال بودیم که آنجا نبودیم. داستان ها چهارده بار اول جالب بود، اما بعد آن، مثل اسلایدهای تعطیلات همسایه می شد که کلیسای جامع فرانسه را از تمام زوایا نشان می داد. بدبختانه، هیچ کاری نمی شد برای پایان دادن به این قصه ها انجام داد. هرشناگر جدید یک پیروزی جدید بود، و صحبت از آن، لحظات افتخارآمیز را برای پدر تجدید می کرد. برق چشم ها، هیجان صدا، و غرور چهره، همه بیانگر این بود که او هرگز از بازگویی داستان ها دست نخواهد کشید.

با وجود این، تاریخ نشان داده بزرگ ترین ژنرال ها نیز، سرانجام در یک نبرد شکست را تجربه می کنند. این گونه بود که سرنوشت من رقم زده شد. من، نبرد واترلوی پدر بودم.

پدر، به عنوان یک مهندس، روشی کاملاً فنی برای آموزش شنا به شاگردانش داشت. با شیوه ای روش مند، ابتدا اجزاء سازنده ی شنا را شرح می داد: «سرت این جوری قرار می گیرد، که باعث شناوری می شود، پاهایت این جوری قرار می گیرد، که ترا به جلو براند، دست هایت ای طوری قرار می گیرد، که ترا به جلو براند، دست هایت این طوری قرار می گیرد، تا فرمان بدهد. تمام این ها را ترکیب می کنی و کار تمام است!» گوش دادن به توضیحات او باعث می شد شنا به آسانی پختن کیک از پودر آماده به نظر بیاید. فقط آب را اضافه میکنید و کار تمام است.

روش فنی برای همه شاگردان شنای پدر کار کرد، که اغلب آنها، نه چندان از سر اتفاق، بعدها مهندس شدند. اما برای من، چیز دیگری لازم بود. من هیچ وقت علاقه مند نبودم بدانم هواپیما چگونه پرواز میکند، در عوض می خواهم مطمئن شوم خلبان خوابش نمی برد. در یادگیری شنا، فقط می خواستم بدانم که نمی میرم. اما پدر هیچ وقت تاثیر نگرانی را در بی ثمر بودن آموزش شنای من درک نکرد. دست آخر فکر کرد شاید اگر داد بزند یا مرا تحقیر کند، در یادگیری تسریع خواهد شد: «تو مثل سنگ می مانی! تو بی عرضه ای! آخر چه مرگت است؟» این شیوه ممکن است توی ارتش معجزه کند، اما برای من موثر نبود. حالا باید بر دو مشکل چیره می شدم. ترس از آب، و ترس از بودن در آب همراه پدر.

بعد از دو تابستان، موفق شدم، در شش سالگی، هیچی یاد نگیرم، و یک رکورد بی سابقه ی شکست برای پدر ثبت کنم. الان که فکرش را میکنم، می بینم توانایی ام در طفره رفتن از تمام فرصت های یادگیری، نشانه ای از یک قدرت درونی خاص بود، امتناعی سرسختانه از اینکه مثل بقیه باشم. انگلیسی ها هیچ وقت از سرسختی گاندى تقدیر نکردند، خانواده ی من هم قدردان سرسختی ام نبودند.

نهایتاً پدر فکر کرد لازم نیست توی استخر باشیم تا برای شنا ندانستن دعوایم کند. او شروع کرد به انجام نوعی واکنش شرطی پاولوفی در برابر من. هر وقت کسی کلمه ی "شنا" را به زبان می آورد، پدر با ترکیبی از شرم و خشم به من خیره می شد، با نگاهی که می گفت: «کاش می شد این بچه را پس داد.» برای اینکه آبرویش را حفظ کند، فرضیه ای ساخته بود که ناتوانی من توی شنا را توجیه می کرد. می گفت: «بدن اون مثل سنگ

خشک است. همین جور توی آب پایین می رود.» که البته چندان درست نبود. من هیچ وقت توی استخر از پدر جدا نشده بودم، ترجیح می دادم مثل یک کوآلا روی شاخه ی اکالیپتوس در حین زلزله، به او بچسبم. تلاش او برای اینکه مرا از خود جدا کند معادل بود با - اما نه افزون تر از - تلاش من برای چسبیدن به او.

با کمال تاسف، پدر به کلی صحبت درباره ی افتخارهای آموزش شنایش را متوقف کرد. می دانست هیچ داستان چشمگیری نمی تواند بر شکست بزرگ، یعنی من، سرپوش بگذارد. دست آخر به جهانیان - یعنی عمه ها و عموها و بچه هاشان - اعلام کرد بعضی آدم ها قادر به یادگیری شنا نیستند. و نتیجه گرفت: «فیروزه یکی از آن هاست.»

وقتی هشت ساله بودم، برای دیدن خاله پروین به سوئیس رفتیم. خاله پروین همیشه نوعی مقام الوهیت در فامیل ما داشت، چون توانسته بود، به رغم اینکه یک زن ایرانی نسل قدیم بود، دکتر شود و مطب پزشکی موفق توی ژنو داشته باشد. آن زن برای رسیدن به آرزوهایش بر چنان موانعی فائق آمده بود که شایستگی آن را داشت که تصویرش بر سنگ مرمر حک شود. زندگی در سوئیس را اوج مدنیت تصور کرده اند: کشوری کوچک و تمیز که لازم نیست رانندگان اتوبوس بلیط ها را کنترل کنند چون همه ی مردم درستکار هستند. به علاوه، سوئیس هیچ وقت از ورود ایرانی ها استقبال نکرده، که این هم جاذبه ای می سازد مثل باقی چیزهای سخت یاب.

خاله پروین گفت می خواهد به من شنا یاد بدهد. پدر و مادر بعد از ظهر یکی از روزها مرا پیش او گذاشتند تا جادوی طبیعانه اش را به کار گیرد. به فکرشان نرسید که شاید بهتر باشد بمانند و آموزش شنا را تماشا کنند. خاله ام مرا به قسمت عمیق استخر برد و در آنجا، این زن تحصیل کرده که از کودکی او را دورادور می پرستیدم، مرا رها کرد. فرو رفتم توی آب. لابد به خاطر سوگند پزشکی، یا شاید چون حوصله نداشت به پدر مادرم بگوید بچه شان را کشته، دست آخر تصمیم به مداخله گرفت. چند لحظه پیش از آنکه تونلی را مشاهده کنم که در انتهایش نوری به چشم می خورد، و فرشتگان اشاره کنند به آن ها ملحق شوم، مرا از آب بیرون کشید. خاله پروین مرا از استخر بیرون کشید و با لحن یک تیمسار بدعنع اعلام کرد که من خیلی بی عرضه هستم. وقتی پدر و مادر آمدند به آن ها گفت: «فیروزه مثل سنگ خشک است.»

خبر ناکامی اروپایی من به زودی به باقی فامیل رسید، و سابقه ام را به عنوان آدمی که قادر به شنا نیست تثبیت کرد. عجیب اینکه هیچ کس در روش خاله ام برای آموزش تردید نکرد. هرچه باشد او دکتری بود مقیم سوئیس.

تجربه ی نزدیک به غرق شدن من، مثل گلی وحشی که وسط میدان نبرد شکوفه کند، شعاع غیر منتظره ای از امید به همراه داشت، خانواده ام رضایت دادند که من قادر به شنا نیستم. پدر دیگر به من توهین نمی کرد. در عوض دلش به حالم می سوخت، معتقد شده بود من کروموزوم شناوری را ندارم. دلسوزی او اغلب منجر به این می شد که مرا به اسباب بازی فروشی ببرد، که خود ثابت می کرد من از عموزاده هایم باهوش ترم. من هشت دست اسباب چای خوری جدید داشتم، در حالی که آن ها صرفا شنا یاد گرفته بودند.

بیشتر میوه ها، اگر روی درخت به حال خود گذاشته شوند، بالاخره می رسند، به خصوص اگر کسی سرشان داد نزند. این گونه بود که من، در ده سالگی، فهمیدم که بالاخره آماده ی یادگیری شنا شده ام. البته با یک شرط: می خواستم شنا را خودم و توی دریا یاد بگیرم. مغرورانه این را به اطلاع پدر رساندم. خنده اش که تمام شد، گفت: «تو نتوانستی توی استخر شنا کنی، حالا می خواهی بروی توی دریا خودت را غرق کنی؟»

تابستان آن سال، عازم تعطیلات یک هفتگی مان در ساحل دریای خزر شدیم. به خاطر گرفتاری های کاری، پدر نمی توانست با ما بیاید با فرید و فرشید، مادر، عمه صدیقه و شوهرش عبدالله، و چهار پسرشان – که به لطف پدر شناگر شده بودند – راه افتادیم طرف شمال. وقتی رسیدیم، یکراست رفتم ساحل. چند قدم به داخل آب رفتم، موج آرامی مرا بلند کرد، و شروع کردم به شنا کردن. به همین سادگی.

به آبادان که برگشتیم، با افتخار به پدر خبر دادم. باور نکرد. با هم روانه ی استخر شدیم، و با ناباوری تماشا کرد. در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «فیروزه، تو بچه ی عجیبی هستی» گفتم: «نه، فقط توی دریا کسی نبود سرم داد بزند.»

سال ها بعد وقتی به نیوپورت بیچ رفتیم کشف کردم یکی از بزرگ ترین لذت های زندگی پریدن از روی قایق به آب های عمیق و آبی اقیانوس آرام است. آن وقت ها هنوز غواصی توی آب های زلال باهاماس – در حالی که لاک پشت های دریایی و ماهی های رنگارنگ کنارم شنا می کنند – را تجربه نکرده بودم. و بعدها همسرم آب های نیلگون جزایر یونان را به من معرفی کرد، جایی که زیر تابش خورشید گرم مدیترانه ساعت ها به شنا می پرداختم. اما با اینکه در آب های زیبای بسیاری در سراسر دنیا غوطه خورده ام، هیچ گاه آن موج آرام اولی توی دریای خزر را فراموش نکرده ام. موجی که من را بلند کرد و به من اطمینان داد که نه، خلبان خوابش نمی برد.

آمریکا، سرزمین Free

هر سال در جشن شکرگزاری، همه ی فامیل جمع می شویم توی خانه ی مرتضی پسر عمه ام. مادر خوراک میگوی سنتی درست می کند و می آورد، عمه صدیقه لوبیالو با گوشت، و عمه فاطمه باقلوای خانگی. بقیه هم غذای ایرانی مورد علاقه شان را درست می کنند و همه ی غذاها چیده می شوند کنار بوقلمون شکم پر و مخلفاتش. بعد آخرین اخبار فامیل رد و بدل می شود. معمولاً شایعاتی درباره ی اینکه کی قرار است با کی عروسی کند. بعد که همه شایعات گفته شد و افراد مربوط همه اش را تکذیب کردند، به پاس زندگی مان در آمریکا و بخت بزرگ بودن کنار هم، شکرگزاری می کنیم. بعد درباره ی بوقلمون حرف می زنیم.

-بوقلمون چقدر بی مزه است.

-تازه مخلفاتش بدتر است.

-آمریکایی ها واقعا بوقلمون دوست دارند؟

-گمان نکنم.

در همین حال، تمام غذاها – از جمله بوقلمون و مخلفاتش – خورده می شوند و همگی این سنت آمریکایی را به جا می آوریم که شکم مان پرتر از بوقلمون بشود. بعد نوبت دسر است: باقلوا، میوه، شیرینی، پای کدو و بستنی ایرانی. بستنی ایرانی با خامه ی فراوان و پسته و هل معطر، شاهی ست بر اینکه ایران زمانی از تمدن های بزرگ جهان بوده. معتقدم برای پیشرفت صلح در خاورمیانه، خوب بود یک قاشق نقره ای می دادند دست هریک از رهبران و گفتگوها جلوی ظرف بزرگی از بستنی ایرانی انجام می شد. به همراه هر قاشق بستنی، اختلاف های سیاسی هم آب می شد.

در حین شکرگزاری، پدر سپاس می گوید که توی کشوری زندگی می کند که می تواند رای بدهد. من هم همیشه سپاسگزارم که می توانم اهداف و آرزوهایم را دنبال کنم و زن بودن مانعم نشود. من و خویشانم به ایرانی

بودن افتخار می کنیم، اما قدر زندگی در آمریکا را هم می دانیم. جایی که آزادی حکمفرماست.

اگرچه منظور از "Land of the free" آزادی هایی اساسی است که این کشور را به بزرگ ترین دموکراسی جهان تبدیل کرده، می تواند اشاره ای هم باشد به وفور نمونه های (Free مجانی) توی آمریکا. توی ایران به کسی که چیزی را قبل از خرید ناخنک می زد می گفتند دله دزد. اینجا مشتری می تواند چیزی را ناخنک بزند، آن را نخرد، و فروشنده باز با خوشرویی با او برخورد کند.

چندماه پیش، پدر گفت که با عمو نعمت الله برای ناهار رفته بودند بیرون. خیلی تعجب کردم. معمولا تعریف پدر از غذا خوردن بیرون، رفتن به خانه ی خواهرهایش است. دو عمه ی من، که خانه های کوچک و ساده ای دارند با آشپزخانه های کوچک، همیشه آماده اند از هرکسی که وقت غذا خوردن - عبارتی که کمابیش به هر وقتی بین صبحانه و زمان خواب گفته می شود - از راه برسد، پذیرایی کنند. سخاوت و خوشنودی بی غل و غش آن ها از غذا دادن به دیگران این نظریه ی مرا ثابت می کند که هرچه آشپزخانه ساده تر باشد و امکاناتش کمتر، احتمال غذا پختن توی آن بیشتر است. یک خانه ی لوکس با آشپزخانه ی آخرین مدل، نشان از خانواده ای دارد که معمولا غذایشان را بیرون می خورند.

از پدر پرسیدم: «خب کجا رفتید؟»

گفت: «پرایس کلاب»

پرایس کلاب فروشگاه زنجیره ای است که کالاها را در بسته بندی های بزرگ می فروشد. کاغذتوالت در بسته بندی های سی و شش تایی عرضه می شود، و با یک بسته پودر کیکش می شود 144 کیک پخت. تا جایی که می دانم، پرایس کلاب رستوران ندارد. من که گیج شده بودم، بیشتر پرس و جو کردم: «آنجا چی خوردید؟»

جواب داد: «از همین نمونه های مجانی»

پرایس کلاب البته نمونه های مجانی دارد، ردیف های متعدد، و تعداد بی شماری نمونه. دل تان پر می کشد که جدیدترین بورتوی مرغ یخ زده یا آن رول های کوچک هات داگ را امتحان کنید؟ با مقداری سوپ آماده، ساندویچ بستنی، سس اسپاگتی، یا رول گوشت خوک چطورید؟ همه آنجا پیدا می شود، مجانی. سخاوت حیرت انگیزشان حتا پرس دوم و سوم را هم مجاز می داند. کسانی را دیده ام که دور و بر میز نمونه های مجانی

شیرینی برای مدتی بیشتر از آنکه یکی را بجوند و رد شوند، وول می زنند. این افراد ناشناس توی فروشگاه که با پروویی هرچه سر راه شان باشد می خورند حالا صاحب یک چهره شده اند: پدر.

پرسیدم: «دقیقا چی خوردید؟»

جواب داد: «نمی دانم. مزه ی همه شان عین هم بود.»

توی شرایط عادی پدر انچیلادای ماهی یخ زده نمی خورد، اما یک نمونه ی مجانی به او بدهید و تمام قوانین سلیقه و ذائقه معلق می شوند. مشابهش برای غذاهای هواپیما هم صادق است. به محض اینکه محتویات سینی خودش را تمام می کند، خوشحال می شود که سراغ سینی ما بیاید. می پرسد: «مگر آن را نمی خوردید؟» و اشاره می کند به چیزهایی که ما غیر قابل خوردن تشخیص داده ایم « بده ش به من» پدر برای مهماندارهای هواپیما یک مرد رویایی ست. با پاک کردن کامل سینی ها، جمع کردن آن ها را آسان می کند.

چند سال پیش، برادرم فرشید، پدر و مادر را با بلیط درجه یک به سفر ژاپن فرستاد. آن ها بیشتر از غذاهای سرو شده توی درجه یک خوش شان آمده بود تا از خود ژاپن. البته پدر اقرار کرد که بعد از پرواز حالش بد شده بود: «بس که خوردم»

از سفر که برگشتند، برایم علاوه بر سوغاتی های دیگر، چهارده بسته ی کوچک مربا آورده بودند. پرسیدم: «این ها را از کجا آوردید؟»

مادر جواب داد: «مال صبحانه توی هواپیماست. هرکدام دوتا گرفتیم»

در حالی که نمی خواستم جواب را بشنوم، پرسیدم: «ده تای دیگر را از کجا آوردید؟»

«مال باقی مسافرها بود که مرباشان را نمی خواستند.»

مسافران قسمت درجه یک را تجسم کردم که دستمال سفره انداخته اند روی پاهایشان، و ناگهان: «ببخشید شما مرباتون را می خواهید؟» مادر، با آن لهجه ی غلیظ خاورمیانه ای، اگر گذرنامه ی آن ها را هم می خواست با

کمال میل می دادند تا از دستش خلاص شوند. تصویری منطقی ست که وقتی پدر و مادر لخ لخ کنان و با جیب هایی پر از حبه قند بسته بندی شده و بطری کوچک کچاپ از هواپیما پیاده می شدند، تمام کابین فهمیده بودند که آن ها معمولا با پروازهای ارزان سفر می کنند.

غریزه ی پدر و مادر برای شکار و ذخیره کردن محدود به چیزهای مجانی پرواز درجه یک نیست. از پروازهای ارزان هم به اندازه ی پول شان بهره می برند. بچه های من می دانند که دیدار پدربزرگ و مادربزرگ به معنای ده دوازده بسته بادام زمینی امریکن – ایرلاینز است. چطور این قدر می گرفتند؟ مادر شیوه ی خاصی دارد: «به آن ها می گویم که دارم می روم دیدن نوه هام و آن ها عاشق بادام زمینی هستند.» گمان کنم بهتر از گفتن حقیقت باشد: «من 150 دلار برای این صندلی پول داده ام و می خواهم معادل آن خوراکی بگیرم.»

ظاهرا، والدین من تنها کسانی نیستند که نمی توانند در برابر غذای مجانی خودداری کنند. رستوران دنیز، یکی از رستوران های آمریکایی مورد علاقه ی پدر، روز تولد افراد با غذای مجانی از آن ها پذیرایی می کند. البته دنیز فرض کرده که هیچ کس برای خوردن غذای تولد تنها نمی رود. طبیعی ست انتظار داشته باشیم کسی که تولدش را جشن می گیرد چندتا دوست با خود بیاورد که پول غذایشان پرداخت می شود. البته هر قاعده یک استثنا دارد، و نام آن کاظم است.

در دقیقا نمی داند که تولدش چه روزی است. هر وقت بچه ای در خانواده ی پدر به دنیا می آید، پدربزرگ تاریخ تولدش را توی صفحه ی اول قرآن خانوادگی یادداشت می کرد. اشکال این روش وقتی معلوم شد که یکی آن قرآن را گم کرد. پدر و خواهرها و برادرهایش باید به حافظه ی هم متکی می شدند تا سن شان را ***** ن بزنند:

-او سال سیل به دنیا آمد، الان هفتاد و پنج سالش است.

-نه، اشتباه می کنی. سالی به دنیا آمد که من خواندن یاد گرفتم. الان هفتاد و هفت سالش است.

-نه، همان سالی به دنیا آمد که تمام مرغ ها مردند. هفتاد و یک سالش است، فوقش هفتاد و دو سال.

وقتی پدر و مادر به آمریکا آمدند، پدر باید یک روز تولد برای خودش انتخاب می کرد. او که همیشه مرد حسابگری بود، 18 مارس – روز تولد مادر – را انتخاب کرد. حساب کرده بود آن طور پر کردن ورقه ها راحت تر

می شود چون فقط یک تاریخ را باید حفظ کند. شیوه ی او بی خطا بود تا اینکه مدیران بازاریابی دنیز ارائه ی شام های مجانی روز تولد را شروع کردند. هر 18 مارس، پدر و مادر نمایش یکسانی می دیدند. پیشخدمت می گفت: «چه باحال. جفت تولدها تو یه روز. هی اسکار، اینجا رو باش.» تا استیک مرغ سرخ کرده برسد، حسابی سین جیم می شدند:

-کجا همدیگه رو دیدین؟

-کی فهمیدین که روز تولدتون یکیه؟

-این بامزه ترین چیزیه که تا حالا دیده ام.

به جای اینکه ماجرا را شرح بدهند که «یکی قرآن را گم کرد و به همین خاطر تولد ما توی یک روز است» پدر و مادر فقط لبخند می زدند و امیدوار بودند که پیشخدمت زودتر شرش را کم کند. دست آخر، پدر تصمیم گرفت روز تولدش تنهایی به رستوران دنیز برود تا از نمایش «چه باحال که روز تولدتون یکیه» خلاص شود.

پدر بازنشسته که شد، اوقات فراغت زیادی پیدا کرد. بازنشستگی معمولا علایق نهفته ی مردها را شکوفا می کند: گلف، ماهی گیری، غارنوردی. وقتی پدر بازنشسته شد، چیزی که زمانی برایش صرفا سرگرمی محسوب می شد حالا شده بود یک شیدایی تمام وقت که در دو کلمه خلاصه می شد: مالکیت زمانی.

پدر و مادر هنوز توی نیوپورت بیچ زندگی می کنند. منطقه ی مرفهی پر از آدم های برنزه، عاشق قایق، و تنیس باز که اسم هایی دارند مثل فریتز یا بینکی. والدینم هیچ تشابهی با اهالی آنجا ندارند. ثروتمند نیستند، اهل هیچ ورزشی نیستند، و مطمئنم هیچ کدام نمی توانند کلمه ی "Yacht" را بنویسند یا تلفظ کنند. اما یک چیز مشترک با همسایه هاشان دارند: کدپستی منطقه ای ثروتمند. پدر و مادر اهداف دائمی بازاریاب هایی هستند که می خواهند چیزهای مختلف را به بازنشستگان قاعدتا پولدار بفروشند. وقتی پدر سر کار می رفت، مادر با یک جواب استاندارد که با لهجه ی غلیظ بیان می شد «من خدمتکارشان هستم» از دست بازاریاب ها خلاص می شد. نامه های تبلیغاتی قبل از اینکه پدر به خانه بیاید دور ریخته می شد. بعد از بازنشستگی پدر تمام این ها فرق کرد. حالا یک مهاجر گشاده رو و مشتاق به هر بازاریابی که به خانه زنگ می زد خوشامد می گفت.

کسانی که ویلاهای مالکیت زمانی را در خانه‌ها می‌فروشدن مودی تر از همه هستند، و مشتری‌های بالقوه را با چیزهایی بیش از تی شرت یا کنسرو باز کن مجانی به دام می‌اندازند. آنها همه چیز هدیه می‌دهند: از یک شب اقامت توی کی هتل عالی گرفته تا یک شام رایگان، تا یک کوپن خرید 50 دلاری. تنها کاری که باید بکنید شرکت توی یکی از "سمینار"های آن‌ها است، که شبیه یکی از آن میزگرد های تبلیغاتی چند ساعته توی تلویزیون است که از نعمت دکمه‌ی قطع صدا هم محروم باشید. این بازاریاب‌ها که از ماموران سیا تعلیم دیده‌تر و از گلفروش‌های سرچهارراه سمج‌ترند، می‌دانند چطور طعمه‌های بی‌خبر را گیر بیندازند و پس‌انداز یک عمر را از چنگ‌شان درآورند. یک لحظه‌دارید با یک بازاریاب خوش‌برخورد می‌خندید، لحظه‌ی بعد صاحب یک ویلا مالکیت زمانی وسط کویر شده‌اید.

با وجود این، پدر و مادر اولین سمینار مالکیت زمانی را بدون خرید چیزی از سر گذراندند، اما فشار سیستم فروش آن قدر سنگین بود که مادر قسم خورد دیگر پایش را آنجا نخواهد گذاشت. پدر که هنوز مزه‌ی فیله مینیون زیر زبانش بود، نمی‌خواست از بازی برود بیرون. دلخور شده بود که مادر نمی‌خواست سمینارهای مالکیت زمانی را بخش ثابتی از دوران سالخوردگی‌شان کند. از او می‌پرسید: «چرا نمی‌توانی فقط بیایی و خوش بگذرانی؟» گمانم این سوال را می‌شود از بیمارانی که برای عصب‌کشی به دندان‌پزشکی می‌روند هم پرسید.

سمینارهای مالکیت زمانی واقعا اعتیادآور هستند. پدر که نتوانست مادر را برای همراهی با خود قانع کند، عمونعمت‌الله را به خدمت فراخواند. عمو نسبت به مادر یک امتیاز اضافه داشت که انگلیسی کمتری می‌فهمید. این چیز خوبی بود، چون ناتوانی او در درک بازارگرمی‌ها احتمال اینکه داخل یک نقطه چین را امضا کند کاهش می‌داد. او فقط می‌خواست بداند ناهار مجانی چه موقع سرو می‌شود.

پدر و عمو توانستند پالم اسپرینگز را مجانی ببینند، آن‌هم دوبار. «کافی بود به دوتا سمینار نصفه روز گوش بدهیم! فوق‌العاده بود!» همین‌طور سن دیه‌گو و سنتا باربارا را به لطف سمینارها دیدند. البته روزهای زیادی از عمرشان صرف این کار شد، که عمو برای آن‌هم چاره‌ای پیدا کرد. «تمام برنامه‌های تلویزیون را که نمی‌توانیم ببینیم با ویدئو ضبط می‌کنم.» حرفه‌ای که شدند تاکتیک ساده‌ای پیدا کردند. پدر گفت: «فقط به آن‌ها می‌گویم من پول ندارم، برادرم هم انگلیسی بلد نیست.»

متأسفانه عمو نعمت الله چند وقت پیش به ایران برگشت. این جدایی باعث شد پدر بدون شریک جرم بماند. با وجود اصرارهای او، خواهرهای او، همراهی امتناع کردند چون، راستش، باهوش تر از این حرف ها هستند. پدر که هیچ وقت امیدش را از دست نمی دهد، اخیراً گفت سعی می کند مادر را قانع کند مالکیت زمانی را یک بار دیگر امتحان کند. به من گفت: «اگر مادرت انگلیسی کمتر بلد بود، از سمینارهای بیشتر لذت می برد» تا آن موقع، او فرصت بیشتری برای سرگرمی دیگرش - تماشای تلویزیون - دارد که برخلاف قایق رانی، ماهی گیری یا غارنوردی، کاملاً مجانی است.

جزیره گنج

دوران بچگی پدر در اهواز، یکی از بهترین تفریحات او رفتن به سینما بود. اگر دست خودش بود تمام مدت جلو پرده ی نمایش می نشست زندگی را در خواب و خیال می گذراند. اما برای تماشای فیلم بلیت لازم بود، و برای بلیت پول.

پدر بزرگم جواد خارج از اهواز گندمکاری داشت. وقتی باران می آمد، محصول گندم خوب بود و پول سینما جور می شد، حتی گاهی برای سه فیلم در ماه. وقتی باران نمی آمد، که در آب و هوای خشک اهواز حالت معمول بود، پول نایاب می شد. پدر در کودکی همیشه نگاهش به ابرها بود، و آرزویش آمدن باران.

آن وقت ها هنوز کولر نبود و تابستان فیلم ها را در هوای آزاد نمایش می دادند. در نتیجه بعضی افراد ماجراجو، مثل عمویم محمد، می توانستند از دیوارهای بلند و پشت بام ها بالا بروند و مجانی فیلم ببینند. پدر - که ژن احتیاط و قانون مداری فامیل را به ارث برده بود - با همه ی علاقه به دیدن فیلم ها، هیچ وقت نتوانسته بود جسارتش را جمع کند و توی این سینمای مجانی ماجراجویانه به برادر بزرگش ملحق شود. عمو سرانجام متقاعدش کرد که کمی جرات به خرج دهد و روی دیوار محبوبش در یک شب نشینی سینمایی مفتی شرکت کند. پدر راضی شد. دو نفری لم داده بودند توی پاتوق شان که یک مامور پلیس از راه رسید. عمومحمد فوری پرید پایین و در رفت. و پدر وحشت زده را، مثل جوجه ای تازه بال بر یک شاخه ی بلند، تنها گذاشت.

پلیس، همین جور که باتومش را تکان می داد، سر پدر داد کشید که یا بیاید پایین یا خودش می داند. پدر که می لرزید، چشم هایش را بست و صاف پرید وسط یک کپه آجر. او توانست فرار کند، و تمام راه را تا خانه خون ریزان طی کرد. بریدگی عمیق ساق پا به زودی عفونت کرد، و به پدر گفتند ممکن است نیمی از پایش را از دست بدهد. بعد از شش ماه، جراحی بالاخره بهبود یافت، اما جای زخمی باقی گذاشت که هنوز روی پایش دیده می شود.

سینما هر هفته فیلم را عوض می کرد. فیلم ها معمولا مصری و عبارت بودند از یک دختر و پسر عاشق با مانعی در راه وصال که یا پدری بدجنس بود، یا همسایه ای حسود، و یا یک بیماری و در انتها مرگ یکی از دو دل داده.

پدر از این فیلم های پرسوز و آه متنفر بود، چون هرچه می خواست جلوی خودش را بگیرد، آخرش اشک ریزان از سینما بیرون می آمد. فیلم های مورد علاقه اش وسترن های آمریکایی بودند، که آدم های خوب همیشه پیروز می شدند. از تارزان هم خوشش می آمد، فیلمی که آن قدر محبوب شده بود که هفته ها روی پرده بود. اما محبوب ترین فیلم پدر "جزیره ی گنج" ساخته 1934 بود. بعد از دیدن آن فیلم بود که تصمیم گرفت یک گنج پیدا کند، چیزی که مسیر زندگی اش را برای همیشه عوض کند، و بالاخره هم این کار را کرد.

گنجی که پیدا کرد زیر خاک نبود، چسبیده بود روی دیوار. یک اطلاعیه بود که امتحان بورس تحصیلی فولبرایت را اعلام می کرد. آن زمان، پدر بیست و سه ساله بود و توی آبادان ریاضیات و مهندسی درس می داد. فوراً فرم ثبت نام را فرستاد و شروع کرد به خیال بافی درباره ی تحصیل در آمریکا. یکی از همکاران رویاهایش را نقش بر آب کرد و به او گفت بورس های فولبرایت فقط به پسر سناتورها و نورچشمی ها می رسد، «بی خود دلت را صابون نزن، کاظم» پدر آماده شده بود رویاهایش را فراموش و تقاضا را لغو کند، اما قبلاً از رئیسش یک روز مرخصی گرفته بود تا توی امتحان فولبرایت شرکت کند و می ترسید اگر امتحان ندهد، رئیس فکر کند دروغ گفته تا یک روز سر کار نیاید. بنابراین همراه صدها متقاضی مشتاق تحصیل در خارج کشور توی امتحان شرکت کرد. نتایج که اعلام شد، نام پدر اول فهرست پذیرفته شدگان بود.

با وجود این، پدر مجاب شده بود که دست آخر پسر یکی از نور چشمی ها جای او را می گیرد. وقتی از او خواستند در صورت قبولی یک محل تحصیل توی آمریکا انتخاب کند، جواب داد برایش فرقی نمی کند، ترجیحاً جای گرمی مثل اهواز که دامپروری هم داشته باشد، چون عقیده داشت حیوانات همه جا به یک زبان صحبت می کنند، حتی توی آمریکا. همچنین گفت دوست دارد مهندسی بخواند.

چند ماه بعد، شش نفر از شرکت کنندگان دیگر خبردار شدند که بورس فولبرایت به آن ها تعلق گرفته.

کلاس های پدر در مدرسه برای تعطیلات تابستانی تعطیل شد و او به عنوان مهندس در جایی مشغول به کار شد. یک ماه بعد، وقتی سری به دفتر پست زده بود، کارمند پست به پدر گفت یک ماه پیش نامه ای برای او رسیده که نتوانسته بودند به دستش برسانند. گویا نامه را به نشانی مدرسه فرستاده بودند، که چون پدر دیگر تدریس نمی کرد برگشت خورده بود. کارمند پست پاکتی به دست پدر داد. نامه ی پذیرش توی دانشگاه تگزاس ای اند ام بود، با بورس تحصیلی فولبرایت، به همراه بورس تحصیلی از بنیاد فورد. توی نامه نوشته بودند برای

گذراندن یک دوره ی مقدماتی چهل روزه باید در یک روز معین در تگزاس باشد. پدر به تقویم نگاه کرد. از آن روز معین یک هفته گذشته بود.

سراسیمه رفت سراغ رئیسش و درخواست پنج روز مرخصی کرد. او که هیچ وقت پایش را از ایران بیرون نگذاشته بود، باید به تهران می رفت تا گذرنامه بگیرد. از شغلش استعفا نداد، نگران بود با نرسیدن به دوره ی مقدماتی، بورس را از دست داده باشد.

در تهران، یکراست رفت اداره ی گذرنامه و شناسنامه اش را به کارمند آنجا ارائه کرد. کارمند شناسنامه را ورق زد، به پدر پس داد، و گفت «متاسفم. یک صفحه اش نیست.» صفحه آخر. بخش مربوط به فوت، گم شده بود. پدر با التماس گفت: «من که زنده ام» فرقی نداشت. گفتند باید شناسنامه ی دیگری بگیرد. کاری که سه ماه طول می کشید.

سفر پنج روزه ی پدر به تهران تبدیل شد به اقامتی بیست و پنج روزه، که طی آن سراسیمه به این طرف و آن طرف می دوید و ماجرا را برای همه تعریف می کرد، به امید اینکه یکی پیدا شود که کسی را بشناسد که شاید بتواند کار را تسریع کند. بالاخره یک کارمند مهربان حاضر شد کمک کند و یک هفته ای مشکل شناسنامه را درست کرد. بعد گذرنامه گرفت. توقف بعدی توی سفارت آمریکا بود که دو ساعته ویزایش را دریافت کرد.

بعد به آبادان برگشت، از شغلش استعفا داد، با خواهرش صدیقه و خانواده اش با چشمانی اشک بار خداحافظی کرد، و سوار هواپیمایی به مقصد تگزاس شد. وقتی به شهر آستین رسید سی و پنج روز از دوره ی مقدماتی چهل روزه گذشته بود.

برای پنج روز باقیمانده، او را با یک دانشجوی ژاپنی هم اتاق کردند که عقیده داشت آمریکایی ها از نظر اخلاقی پاک سقوط کرده اند. در آن پنج روز پدر به موعظه های هم اتاقی اش درباره ی خطرهای محیط بی بند و بار جدید گوش داد. آخرین شب دوره ی مقدماتی، وسط شام خداحافظی، یکی از دانشجویها مست کرد، یک رومیزی انداخت روی سرش و دیوانه وار روی میزها رقصید. مسئولان دانشکده او را کشیدند پایین، اما پیش از آن پدر توانسته بود شخص وحشی و دیوانه را شناسایی کند. هم اتاقی خودش بود.

در طول سال تحصیلی، پدر روزهای هفته را درس می خواند و تعطیلات آخر هفته، باز هم درس می خواند.

ترکیب خجالتی بودن، آشنایی کم با زبان انگلیسی، و غیبت در بخش عمده ی دوره ی مقدماتی، نسخه ی تنهایی اش را پیچیده بود. در یک تعطیلی چند روزه، یکی از دانشجویهای فولبرایت وارد اتاق پدر شد و گفت دیگر نمی تواند تنهایی را تحمل کند و می خواهد تحصیل را رها کند و برگردد به کشورش. پدر سعی کرد منصرفش کند، اما با لهجه ی غلیظ او و استعداد منحصر به فردش در زبان انگلیسی، هر کس می توانست آچه را خود می خواهد از حرف هایش حدس بزد. به هر حال، آن دانشجو به کشورش برگشت.

چند روز بعد، پدر متوجه پاکت بزرگی شد که برای دانشجوی انصرافی رسیده بود. باز کردن اتفاقی نامه های دیگران همیشه یکی از تفریحات مورد علاقه ی پدر بوده است. توی پاکت نامه ای بود از دفتر فولبرایت که به دانشجو اطلاع می داد می تواند به هر دانشکده ای که انتخاب کند منتقل شود، و تمام تسهیلات فراهم می شود تا تجربه ای خوشایند داشته باشد. این به پدر یک ایده ی زیرکانه داد.

او دوست داشت به دانشکده ی دیگری برود که محیط نشاط آوری داشته باشد، اما نمی خواست خودش تقاضای انتقال کند. مایل بود کمیته به او پیشنهاد کند. بنابراین با دقت نامه ای نوشت و شرح داد که چقدر از تنهایی رنج می برد. دفتر فولبرایت فوراً جواب داد. به او گفتند که یک راهنمای آمریکایی در نظر گرفته شده که در تعطیلات آخر هفته گوشه و کنار شهر را به او نشان بدهد. این چیزی نبود که پدر می خواست.

شنبه ی بعد، او توی سالن یک موزه ی هنری بود. ظاهراً راهنما فکر کرده بود این دانشجوی مهندسی از قدری فعالیت فرهنگی لذت خواهد برد. پدر هیچ علاقه ای به فعالیت فرهنگی نداشت. تنها خاطره ی من از گردش خانوادگی توی یک موزه ی هنری با این پرسش پدر پایان می یابد: «لازم بود برای آمدن توی این جا پول بدهیم؟»

بعد از چند تعطیلی پربار فرهنگی، پدر متقاعد شد که آدم ها ارزش تنها را دست کم می گیرند. بین دو گزینه ی موجود، وقت گذرانی با انسانی مهربان – که برای یک مهندس از کشوری که هرگز اسمش را نشنیده، از تعطیلات آخر هفته ی خودش گذشته بود – یا مطالعه ی مثلاً فرضیه هایی درباره ی مکانیک سیالات، انتخاب او روشن بود. پدر به دفتر فولبرایت اطلاع داد که، با سپاس فراوان، مشکل تنهایی اش حل شده است.

چند هفته پیش از تعطیلات بهاری، یکی از اساتید مهندسی پدر از او پرسید آیا برنامه ای برای عید ایستر دارد؟ برنامه ای نداشت. استاد از پدر دعوت کرد که همراه او و یک استاد دیگر به پرینستون در نیوجرسی بروند. آن ها

که متوجه علاقه ی پدر به ریاضیات و مهندسی شده بودند، و همچنین دیده بودند دوست دارد اوقات طولانی را در تنهایی بگذراند، فکر کردند شاید این سفر برایش جالب باشد. پدر با خوشحالی پذیرفت، می دانست از ول گشتن توی موزه های هنری بهتر است. در حین سفر طولانی با ماشین، استادها گفتند که دیداری با یکی از آشنایان قدیمی خواهند داشت. آن ها سال ها پیش در سمیناری که توسط آن مرد استثنایی تدریس می شد شرکت کرده بودند و می خواستند دوباره سری به او بزنند.

بعد از سه روز رانندگی، به نیوجرسی رسیدند. روز بعد، دو استاد، در حالی که پدر را بکسل کرده بودند، به ملاقات معلم شان شتافتند. سال 1953 بود.

آلبرت اینشتین - به گفته ی پدر - چشمانی عمیق و نافذ داشت و سنجیده و آرام سخن می گفت. یکی از استادها، دانشجوی بورسیه ی فولبرایت از ایران را معرفی کرد. پروفیسور اینشتین از پدر خواست مختصری درباره ی برنامه ی فولبرایت بگوید، که البته عبارت کلیدی در اینجا "مختصری" بود. پدر اول تاریخچه ی آن بورس تحصیلی را برایش شرح داد و اینکه چطور سناتور فولبرایت بعد از جنگ جهانی دوم برای گسترش تفاهم میان آمریکا و سایر کشورها آن را بنیان گذاشته. پدر گفت که باورش نمی شد یک معلم آبادانی برای چنین بورس معتبری انتخاب شود، هرچند کاملا واجد شرایط باشد. به اینشتین گفت که همیشه آرزوی تحصیل در آمریکا را داشته، و اینکه چقدر همه چیز عالی بوده! و تازه صحبتش گل انداخته بود.

خلاصه یک خارجی تنها داشتیم که تمام سال با هیچ کس صحبت نکرده، و یکهو تصمیم گرفته بود به اندازه ی یکی سال برای نابغه ی از همه جا بی خبر حرف بزند. می شود تصور کرد چه فکری در مغز هوشمند آلبرت اینشتین می گذشت: «دیگر هیچ وقت درباره ی فولبرایت سوال نکن»

بعد از پایان تک گویی، کاظم از پروفیسور اینشتین پرسید آیا چیزی درباره ی ایران می داند؟ پدر دنبال بهانه ای می گشت تا شرح مفصلی درباره ی صنعت نفت ایران، شامل گذشته، حال و چشم انداز آینده ی آن ارائه کند.

ولی خدا با آلبرت اینشتین یار بود، که ناخواسته کاظم را توی تله انداخت: «چیزهایی درباره ی فرش های معروف و گربه های زیبای شما می دانم» این جمله باعث پایان گفتگو شد چون پدر هیچ نمی دانست که منظور او از «گربه های زیبا» چه بود، و مایل هم نبود سوال کند. وقتی آدم می خواهد بر کسی مثل آلبرت اینشتین تاثیر خوبی بگذارد، وانمود می کند می داند آن نابغه درباره ی چی صحبت می کند، به خصوص وقتی صحبت درباره ی کشوری باشد که به لطف بورس فولبرایت نمایندگی آن را بر عهده گرفته. بنابراین پدر همان عبارتی را

گفت که همیشه - وقتی هیچ نمی داند طرف مقابل درباره ی چه صحبت می کند - می گوید: «بله، بله»

پدر به صورت مردی بسیار شادتر به تگزاس برگشت. ملاقات با آلبرت اینشتین حدس او را تایید کرده بود که هر چیزی توی آمریکا امکان پذیر است. چند ماه بعد را صرف پایان دوره ی تحصیلی کرد و آماده ی برگشت به آبادان شد، جایی که صمیمیت و مهربانی خواهرها و برادرها در انتظارش بود.

با این همه، او با چیزی برمی گشت بیش از یک مدرک تحصیلی. رویای جدیدی داشت که گنج آن هم توی دل خاک نبود. رویای اینکه روزی با بچه های خود به آمریکا برگردد. و آن ها، بچه های مهندس آبادانی، به همان فرصت ها تحصیلی دسترسی داشته باشند که هرکس دیگر، حتی پسر سناتورها و نورچشمی ها. این رویایی بود که من و برادرانم افتخار تحقق آن را داشتیم.

با این همه فامیل

می گویند اسکیموها بیش از بیست اسم برای "برف" دارند. تعجبی ندارد چون یک اسکیمو تمام عمرش را میان برف می گذرانند، و جزئیاتی به چشمش می خورد که ما هرگز به آن ها توجه نکرده ایم.

دوره ی نوجوانی ام توی نیوپورت بیچ با درجه های "رنگ برنزه" آشنا شدم. فرق بین برنزه ی عمیق، برنزه ی پریده، برنزه ی برنزی رنگ، و برنزه ی تازه را یاد گرفتم. هیچ کس دوست ندارد با "برنزه ی کارگری" دیده شود، همان نوعی که خط تی شرت و شلوار کوتاه روی بدن مشخص است. از آن بدتر "سوخته قلابی" است، همان که توی اتاقک برنزه شدن ایجاد می شود. با کلاس تر از همه برنزه ی موج سواری است، همراه موی رنگ پریده از آفتاب.

دوره ی بچگی ام در ایران، به جای برف یا آدم های برنزه، دور و برم پر بود از فامیل. تعجبی ندارد که زبان فارسی نسبت به انگلیسی کلمات دقیق تر و بیشتری برای نسبت های فامیلی دارد. برادران پدر "عمو" هستند. برادر مادر "دایی" است. شوهرهای خاله و عمه "شوهرخاله" و "شوهرعمه" هستند. توی انگلیسی تمام این مردها Uncle نامیده می شوند. بچه هاشان فقط با یک کلمه در انگلیسی نامیده می شوند، Cousin. در حالی که توی فارسی هشت کلمه داریم که نسبت فامیلی هر کدام را دقیق نشان می دهد.

در آبادان، نزدیک بزرگ ترین عمه ام، صدیقه، زندگی می کردیم. خانواده های ما تمام وقت های فراغت را با هم می گذراندند و من عمه صدیقه و شوهرعمه ام عبدالله را مادر و پدر دومم می دانستم. عمه صدیقه دختر نداشت و با من مثل دختر خودش تا می کرد. او که همیشه صمیمی و با محبت بود، مرا آن قدر غرق تعریف می کرد که تا ساعت ها کیفور بودم. به من می گفت که با هوش و پرحوصله هستم و اینکه آرزو می کرد دخترش بودم. هیچ وقت از من ایراد نمی گرفت، و آن قدر دوستم داشت که فقط از یک خواهر پدربرمی آید. برای من، کلمه ی "عمه" هنوز یادآور غوطه ور شدن در مهربانی است.

عمه صدیقه باغ زیبایی داشت پر از نسترن، رز، گل میمون، و گل نخود معطر. یک شهر بازی تمام عیار برای حس بویایی. ما هر جمعه برای ناهار به خانه ی او می رفتیم. در حالی که عطر غذا خانه را انباشته بود، من به باغ

می رفتم و هر گلی را بارها و بارها بو می کردم. با اینکه هر هفته به آنجا می رفتم، هر بار دیدن باغ او به اندازه ی بار اول برایم جالب بود.

به آمریکا که آمدیم، آن عطرها را گم کردم و باغ عمه به کلی فراموشم شد. یک روز که توی بازاری در برکلی قدم می زدم، گلی را دیدم که به طرز دوری آشنا می نمود. خم شدم و بعد از پانزده سال یک گل نخود معطر را بو کردم. حس کردم دوباره شش ساله شده ام و توی باغ عمه دنبال پروانه ها می دوم.

توی خانه ی عمه، بعد از ناهار بزرگترها چرت می زدند و من می رفتم سراغ ماجراجویی مورد علاقه ام، یعنی رفتن به کتابخانه ی شوهر عمه عبدالله، عبدالله مرد کتابخوانی بود، انسانی با معلومات که از آموختن برای نفس آموختن لذت می برد. او که به زبان عربی مسلط بود، علاقه ی زیادی به ریشه های زبان شناسی داشت. در عطش کسب این معلومات، او متفاوت از باقی فامیل بود. سیب زمینی، تربچه، و شلغم تنها ریشه های مورد علاقه ی فامیل ما بودند. اما من شیفته ی توجه او به کلمات بودم، هر چند توضیحاتش را هیچ وقت نمی فهمیدم. اگر معنای یک کلمه ی فارسی را از او می پرسیدم، ریشه ی عربی آن را شرح می داد، و مثال های زیادی از کلمات هم خانواده اش ذکر می کرد. بعد نحوه ی تحول کلمه به شکل فعلی را می گفت و چند نمونه از قرآن می آورد. توضیحاتش که تمام می شد معمولا سوالم را فراموش کرده بودم. با وجود این کاملا تحت تاثیر علاقه اش به کلمات و دانش عمیق او قرار می گرفتم.

توی کتابخانه ی شوهر عمه، یگراست می رفتم سراغ نسخه های ریدرز دایجست که به دو دلیل دوستشان داشتم: کوچک بودند، و با پست از خارج می رسیدند. یک کلمه هم انگلیسی نمی دانستم، اما آن مجلات قطع بچه گانه را با لذت از سر تا ته ورق می زدم، و سعی می کردم موضوع نوشته ها را بفهمم. همیشه حواسم بود که آن ها را درست همان جایی که برداشته بودم بگذارم، مبادا گشتن توی کتابخانه قدغن شود. سال ها بعد در آمریکا، پدر برای خودم اشتراک ریدرز دایجست را گرفت، که یک یاز بهترین خاطراتم از اوایل دبیرستان است.

عمه صدیقه و شوهر عمه عبدالله حالا نزدیک پدر و مادر در کالیفرنیا ی جنوبی زندگی می کنند. اگرچه حیاط خانه شان فقط باغچه ی کوچکی دارد، توانسته اند مجموعه ی رشک برانگیزی از انجیر، انار، لیموشیرین و سبزیجات پرورش دهند. آشپزی عمه هنوز عالی است و هیچ سفری به کالیفرنیا ی جنوبی تکمیل نمی شود مگر با عدس پلوی زعفرانی، خورش بادمجان با گوشت بره، یا غذای مخصوص او: ماهی آزاد با شکم پر شده از

سبزیجات معطر. عمه ی مهربان هنوز تعریف های محبت آمیز نثارم می کند، اما این روزها به من می گوید چه مادر خوبی هستم، و من می گویم شنیدن این تعریف از زبان او چه دلپذیر است.

عبدالله مترجم است، شغلی که به او امکان می دهد دور و برش را پر کند از کلمات محبوبش. حالا به علایق او کامپیوتر هم اضافه شده، علاقه ای که در دهه ی هفتاد سالگی کشف کرده. هر وقت شوهرم - که مهندس نرم افزار است - به کالیفرنیا ی جنوبی می رود، ساعت ها با او می نشیند پشت کامپیوتر تا پرونده های پاک شده و از دست رفته را بازیابی کند.

شوهر عمه ام همیشه می گوید: «نمی دانم چی شد که این اتفاق افتاد»

شوهرم به او یادآوری می کند: «هر وقت کامپیوتر می پرسد "آیا مطمئنید می خواهید این پرونده را پاک کنید؟" جواب بدهید "نه.»»

و شوهر عمه ام جواب می دهد: «چیزی از من نمی پرسد. پرونده ها خود به خود غیب می شوند.»

عمه و شوهر عمه چهار پسر دارند: محمد، محمود، مهدی، و مهرداد که همه ازدواج کرده و صاحب فرزند شده اند. اگر چه پدر همه ی خواهرزاده ها و برادرزاده هایش را مثل بچه های خود می داند، به بچه های عمه صدیقه احساس نزدیکی خاصی دارد چون در آبادان که بودیم آن ها نزدیک ما زندگی می کردند و پدر بخت آن را داشت که شاهد بزرگ شدن خواهرزاده هایش باشد. پدر عاشق این است که خاطرات زیادی درباره ی هر کدام تعریف کند و از هوش، بامزگی، و دوست داشتنی بودن آن ها بگوید. به او می گوئیم: «این یکی را قبلا شنیده ایم» ولی پدر هیچ وقت حرف ما را نمی شنود. با بازگفتن آن خاطرات، شیرین ترین لحظات زندگی اش دوباره زنده می شوند. در مقابل، خواهرزاده هایش هم عاشق او هستند.

وقتی پدر و مادر می خواهند یک تعطیلات عالی داشته باشند، می روند دیدن مهدی که توی اتریش استاد دانشگاه است. همیشه می گویند: «مهدی می داند چه کار کند که بهمان خوش بگذرد» وقتی می خواهند مشاوره ی پزشکی بیگردند، از محمود می پرسند که جراح ارتوپد است و از نظر آنها «بهترین جراح دنیا» وقتی مهمان نوازی می جویند، به دیدن محمد می روند که مهربانی و سخاوتش پدر و مادر را به یاد زندگی در آبادان می اندازد. و وقتی می خواهند خوش بگذرانند، می روند سراغ مهرداد که پسر سوم غیر رسمی آنها است، و پدر

سربلند تنها دو عضو موقرمز فامیل. پدر و مادر پز می دهند که «بچه های مهرداد می توانستند مانکن بشوند»

بعد از انقلاب ایران، پدر که نتوانسته بود در کالیفرنیا جنوبی شغلی پیدا کند، در مدت کار کردن در کالیفرنیا شمالی پیش خانواده ی مهدی مانده بود. داریوش - پسر بزرگ مهدی - و برادر کوچک ترش رایان، به یک اتاق رفته بودند تا پدر اتاقی داشته باشد. بیست سال بعد، من و شوهرم اتاقی توی خانه مان خالی کردیم تا داریوش - که توی یک شرکت کامپیوتری نزدیک ما کارآموزی می کرد - پیش ما بماند. او وقتی رسید گفت: «انگار نوبت پس دادن شما است.» همه خندیدیم، می دانستیم که رشته ی مهربانی و سخاوت توی فامیل ابتدا و انتهای ندارد. به داریوش گفتم: «حواست باشد توی خانه ات جا داشته باشی. یک روزی، بچه های من می آیند»

وقتی مادر بزرگ داریوش دختر جوانی بود، به گفته ی پدر «از همه باهوش تر بود» در آن زمان صدیقه اجازه نیافته بود تحصیلاتش را بعد از کلاس ششم ادامه دهد و کمی بعد ازدواج کرده بود. تمام برادرانش دکتر یا مهندس شدند. پدر این را بی عدالتی بزرگی می دانست. همیشه به من می گفت اگر صدیقه می توانست درسش را ادامه دهد از همه شان دکتر بهتری می شد، چون هم باهوش بود و هم بسیار خلاق. پدر عاشق تعریف این ماجرا بود که یک سال تمام مرغ های خانواده می مردند و هیچ کس نمی دانست چرا. صدیقه تصمیم گرفت علت را پیدا کند. مرغ ها را از نزدیک بررسی کرد و متوجه شد در بلعیدن مشکل دارند. بعد یکی از مرغ های مرده را کالبد شکافی کرد و دید توی گلویش غده ای دارد. بعد از آن هر مرغی را که زنده مانده بود گرفت، شکاف کوچکی توی گلویش ایجاد کرد، غده را درآورد، و دوباره بخیه زد. همه شان زنده ماندند.

هر وقت پدر این ماجرا را برایم تعریف می کرد، اشک توی چشم هایش جمع می شد. همیشه می گفت: «خیلی بی عدالتی است که نگذاشتند چنین آدم باهوشی درس بخواند» و صدایش پایین تر و پایین تر می رفت. بعد با قاطعیت می گفت: «و تو، فیروزه، باید حتما بروی دانشگاه» پدر نمی توانست گذشته را تغییر دهد، اما گذشته یقینا او را تغییر داده بود. با لحن محکمی می گفت: «برایم مهم نیست که با مدرکت کاری کنی یا نه، اما باید آن را بگیری» زمان پس دادن پدر رسیده بود، و مقدر بود دخترش تحصیلاتی را مطالبه کند که از خواهرش دریغ شده بود.

بزرگ ترین عمویم محمد، دکتر شد، اولین دکتر فامیل. دکتر جوان به برادران جوان تر خود کمک کرد تا تحصیلات شان را ادامه دهند. عمو در اهواز پزشک سرشناسی بودو قبل از انقلاب زندگی مجللی داشت. محمد و

خانواده اش در 1980 به همراه کمی از اموال منقول شان به آمریکا مهاجرت کردند. پروانه پزشکی ایرانی محمد به او اجازه نمی داد در آمریکا طبابت کند، بنابراین مجبور بود هم زبان انگلیسی را بگذراند و امتحان بدهد و هم درس های پزشکی را. در پنجاه و هشت سالگی، سنی که اکثر دکترها به فکر بازنشستگی هستند، عمو باید یک سال کارآموزی می کرد- در حالی که مسن ترین پزشک بیمارستان بود.

بعد از اخذ اجازه ی طبابت در آمریکا، در کالیفرنیا ی جنوبی مطب زد و به جرگه ی مهاجران سخت کوشی پیوست که رویای آمریکایی را دنبال می کنند. نهایتا توانست زندگی ای برای خود بسازد تقریبا معادل همان که در ایران جا گذاشته بود. حتی یک بنز خرید اگر چه برخلاف بنزی که در ایران داشت، اینجا باید خود رانندگی می کرد.

پدر همیشه می گفت که برادرش دو بار فامیل را سربلند کرده، بار اول وقتی در جوانی دکتر شد، و بار دوم وقتی در نه چندان جوانی دوباره دکتر شد. عمومحمد توی فامیل سرمشق پشتکار است.

تمام عموها و عمه هایم در فاصله ی پانزده دقیقه از یکدیگر زندگی می کنند و می توانند در هر مناسبتی دور هم جمع بشوند، از تولدها گرفته تا علاقه ی دیرینه شان، مراسم انتخاب ملکه ی زیبایی آمریکا. عمومحمد اخیرا هشتاد ساله شد، و فامیل این واقعه را با یک تولد سبک هاوایی جشن گرفت. هفتاد عضو فامیل از سه نسل توی جشن شرکت کردند. عمومحمد سخنانی کردو گفت هیچ وقت بازنشسته نخواهد شد. همه ی فامیل دست زدند.

با وجود کسل کنندگی جشن های فارغ التحصیلی، فامیل ما توی تمام آنها شرکت می کنند، و از پیشرفت تحصیلی بچه ها و نوه ها ذوق می کنند. چیزی از سخنانی فارغ التحصیلی متوجه نمی شوند، اما همه می روند تا دست بزنند و تشویق کنند. مثل همه ی ایرانی ها، برای ما تحصیلات دانشگاهی بیشتری اهمیت را دارد. تقریبا تمام بچه های فامیل به دانشگاه رفته اند، رکوردی که اشک شوق و سربلندی را به چشم نسل مسن تر فامیل می آورد، رکوردی که ما امیدواریم ادامه دهیم.

فامیل ما همچین توی مهمانی هایی به مناسبت خانه ی نو، سال نو، و به دنیا آمدن بچه شرکت می کنند. همه دسته جمعی. به تازگی پسرعمویم برای شروع تحصیل دندانپزشکی به آپارتمان جدیدی نزدیک UCLA رفت. پدرش برای خانه ی جدید او جشن گرفت، و پنجاه عضو فامیل جمع شدند توی آپارتمان فسقلی. پدر گفت:

«عالی بود!»

پدر و خواهرها و برادرهایش همدیگر را به مطب دکتر می برند و از فرودگاه به خانه می رسانند. اگر یکی برای آزمایش پزشکی برود، همه با او تماس می گیرند و نتیجه را می پرسند. آن ها می دانند فشار خون چه کسی بالا است و کدام یک به لبنیات حساسیت دارد. غذاهای مورد علاقه ی هم را می دانند و اغلب از این اطلاعات استفاده می کنند تا دیگری را برای ملاقات به وسوسه بیندازند. روش عمه صدیقه برای دعوت از پدر این است: «کاظم، شیربرنج درست کرده ام «خواهر دیگرش فاطمه، شیوه ی دیگری دارد که به همان اندازه موثر است: «کاظم، شاه توت ها حسابی رسیده»

با همدیگر، خویشان من اتحادی می سازند که نمایش یک عشق خانوادگی پایدار و بی ریا است، چیزی که باعث تاب آوردن در سختی ها و جشن گرفتن در خوشی ها می شود. پدر و خواهرها و برادرهایش حتی قطعات آرامگاه را با هم خریده اند چون، به قول پدر «ما نمی خواهیم هیچ وقت از هم جدا شویم» عمومحمد، مسن ترین دکتر، قطعه ای خریده بالای یک تپه ی مشرف به اقیانوس. می گوید: «همیشه می خواستم به اقیانوس دید داشته باشم»

قبل از اینکه با فرانسوا ازدواج کنم، به او گفتم من تیر و طایفه ام هم سر جهازم است. فرانسوا گفت که عاشق تیر و طایفه است، به خصوص مال من. حالا هر وقت به دیدن فامیل می رویم — که همه شیفته شوهرم هستند — می بینم که ازدواج او با من اصلا به خاطر همین تیر و طایفه بوده. بدون خویشانم من یک رشته نخ هستم با همدیگر، یک فرش ایرانی رنگارنگ و پرنقش و نگار می سازیم.

من و باب هوپ

دکتر سوئس، فیلسوف بزرگ آمریکایی، شعری دارد درباره ی کسی به اسم گرینچ که به دلیل ناشناخته ای از کریسمس خوشش نمی آید. دکتر سوئس سعی کرده اعماق ذهن این موجود مرموز را بکاود، بلکه دلیل فقدان حال و هوای کریسمس پیدا شود:

می تونست این باشه، که سرش درست تو جاش پیچ نشده،

می تونست این باشه، شاید، که کفش هاش تنگ بوده.

توضیحاتی ست متین، اما به نظر من دلیل اصلی ناگفته مانده. بعید نیست گرینچ هم مثل من مسلمان بوده و از تمام جشن های مسیحی کنار گذاشته می شده. البته معلوم است که چرا براساس مذهب دلیل نیآورده: هیچی در انگلیسی با "Muslim" هم قافیه نمی شود. اگر "Jewish" باشید، دست کم می توانید زمان کریسمس احساس "blue-ish" کنید. اما با "Muslim" کار گیر می کند.

در ایران اکثر مردم، البته نه همه، مسلمان بودند. ایرانی های مسیحی و یهودی در آرامش اعمال مذهبی را به جا می آوردند. من و خانواده ام مسلمان غیر متعصب بودیم، مثل بیشتر مردم. تصور پدر و مادر از مذهبی بودن این بود که صدقه بدهند و گوشت خوک نخورند. آن وقت ها فقط زن های مسن یا روستایی چادر سر می کردند. زن های شهری ترجیح می دادند مثل ژاکلین کندی یا الیزابت تایلور لباس بپوشند.

یکی از درس هایی که توی مدرسه می خواندیم تعلیمات دینی بود. نه فقط درباره ی اسلام بلکه درباره ی ادیان یهودی، مسیحی و بودایی هم چیزهایی یاد می گرفتیم. به ما می آموختند به دستورهای اسلام عمل کنیم، اما به تمام ادیان احترام بگذاریم. درس دینی برای تمام بچه های مسلمان الزامی بود، اما اجباری به انجام اعمال مذهبی نداشتیم. بچه های مسیحی و یهودی از کلاس های دینی معاف بودند، که باعث می شد کلی به آن ها حسادت کنیم.

وقتی به آمریکا آمدم، دیدم توی مدرسه های اینجا خیلی بیشتر خوش می گذرد. تکلیف کمتر می دادند. تمرین های تمام نشدنی ریاضی نداشتیم. و لازم نبود شعرهای مشهور را از بر کنیم. من عاشق معلم مان، خانم سندبرگ، بودم. عاشق گروه پیشاهنگی دختران، کتابخانه ی عمومی ویتی یر، و شکلات های باترفینگر. عاشق جشن هالووین، سریال تلویزیونی بریدی برانچ، و اسباب بازی های مجانی توی جعبه ی کورن فلکس. به نظرم می رسید زندگی در آمریکا یعنی یک جشن طولانی همراه با شادی و شکلات.

با وجود این، به کریسمس که می رسیدیم خنده متوقف می شد. یکبار همه مهمانی داشتند و من دعوت نبودم.

در ایران مهم ترین تعطیلات عید نوروز است. از آنجا که نوروز جشنی غیر مذهبی ست، توسط تمام ایرانی ها جشن گرفته می شود چیزی شبیه جشن شکرگزاری توی آمریکا. این جشن در اولین روز بهار درست در لحظه ی اعتدال شب و روز شروع می شود بنابراین هر سال عید در ساعت متفاوتی آغاز می شود. ممکن است یک سال در ساعت 5:23 صبح 21 مارس رخ دهد، و سال بعد در 11:54 شب 20 مارس. هر ایرانی لحظه ی دقیق آغاز جشن و سرور را می داند.

تدارک برای جشن ها از چند هفته زودتر شروع می شود. همه خانه تکانی می کنند، لباس نو می خردند یا می دوزند، و شیرینی های سنتی می پزند. یک مجموعه ی آئینی به نام هفت سین - که تشکیل شده از هفت نماد که با حرف "س" شروع می شوند - چیده می شود کنار اشیاء نمادین دیگری مثل آینه، تخم مرغ های رنگ شده، و ماهی قرمز توی تنگ. این اشیاء نماد سلامتی، شروع دوباره، سعادت، باروری، و آرزوهای رایج بشری ست که برای همه ی مردم دنیا در شروع سال جدید مشترک است. اگرچه برخلاف سال نوی آمریکایی ها، سال نوی پارسی نشانه ای از آرزوی "کم کردن پنج کیلو وزن" یا "متناسب شدن" ندارد.

به مناسبت نوروز اکثر کارها تعطیل و خیابان ها خلوت می شود. طی دوازده روز بعد از تحویل سال، مردم به دیدن اقوام و دوستان می روند که از بزرگ فامیل شروع می شود. بعد از دیدن بزرگ ترها، آن ها به نوبه ی خود به بازدید جوان ترهای فامیل می روند. توی هر خانه شیرینی های خانگی تعارف می شود، همراه با آرزوهای برای سال نو. بچه ها به عنوان عیدی پول می گیرند که به صورت اسکناس های کاملاً نو است. گمان کنم از زمان موج مهاجرت ایرانی ها بعد از سال 1980، بانک های آمریکا متوجه رشد ناگهانی تقاضا برای اسکناس های تانخورده در ماه مارس شده اند.

اما در سال 1972 که به آمریکا آمدیم، نوروز یک دفعه تمام معنایش را از دست داد. دیگر هیجان نزدیک شدن به عید را حس نمی کردیم. خبری از شور و شوق مردم برای شستن پرده ها، خرید لباس نو، و آب و جارو کردن حیاط نبود. دیگر برای هجوم میهمان ها تدارک نمی دیدیم. عطر شیرینی از آشپزخانه ها، سنبل های بنفش از پشت پنجره ها، غریبه های عید مبارک گو از کوچه ها، هیجان عید از هوا، همه یکباره ناپدید شدند.

در آمریکا خیلی سعی می کردیم که نوروز را جشن بگیریم اما کار سختی بود. آن موقع از سال در آمریکا تعطیل نیست و همه یا سر کار هستند یا توی مدرسه. وقتی تعطیلات ملی ات بیفتند وسط تمرین فوتبال و وقت دندان پزشکی، مشکل است در حال و هوایش قرار بگیری. اگرچه حالا که ایرانی های بیشتری توی آمریکا هستند جشن گرفتن نوروز لذت بخش تر شده. مطمئنم زمان زیادی نمانده تا فروشگاه میسیس به مناسبت نوروز هم حراج بگذارد.

در آمریکا کریسمس سلطان تمام تعطیلات است. کنار گذاشته شدن از جشن های کریسمس بدترین تجربه ی اقلیت ها است. در نوجوانی، دلم را می گذاشتم کنار دل دوستان یهودی ام. به هم می گفتیم که چقدر مشتاق رسیدن روز بعد از کریسمس بودیم. چقدر شنیدن سرودهای کریسمس در همه جا حالمان را به هم می زد. و چقدر آرزو می کردیم کاش مادرهامان یک بار، فقط یک بار، برایمان شیرینی کریسمس می پختند. از درد دل با دوستان یهودی لذت می بردم ولی شک داشتم که آن ها به اندازه من عذاب بکشند. به هر حال آن ها همان موقع جشن هانوکا را داشتند که اگرچه با کریسمس فرق دارد ولی با خوراکی، لباس، هدیه، و چراغانی سر و کار دارد. توی خانه ی من ماه دسامبر با ماه آگوست هیچ فرقی نداشت. به کلی خالی از نشانه های هر جشنی بود. کریسمس تعطیلاتی بود طولانی و کسالت آور.

در ایران هر موقع فراغت داشتیم با فامیل دور هم جمع می شدیم. در آمریکا هر موقع فراغت داشتیم می نشستیم پای تلویزیون. مهمان های کریسمس ما عبارت بودند از باب هوپ، جان دنور، سانی و شر، تونی ارلاندو و داون، و هر مجری دیگری که ویژه برنامه ی کریسمس داشت. سخت نمی گرفتیم. هر برنامه ای بود تماشا می کردیم. البته پدر و مادر ارادت خاصی داشتند به ویژه برنامه ی سالانه ی باب هوپ با مهمان همیشگی اش بروک شیلدرز، هیچ کدام از شوخی های باب دستگیرشان نمی شد، اما پدر همراه با خنده های پخش شده روی برنامه غش غش می خندید. بعد می پرسید: «چی گفت؟» و شب کریسمس را این جور می گذراندم - با ترجمه ی شوخی های باب هوپ به فارسی - شوخی هایی که پدر و مادر به هر حال و در هیچ زبانی متوجه نمی شدند. البته

برای پدر، باب هوپ بیش از یک کمترین بود. مردی بود جافتاده و موقر که کت شلوارهای شیک می پوشید، ژست های عالی داشت، و می توانست با خونسردی بذله گویی کند. فکر کنم پدر ته دلش می خواست باب هوپ باشد.

مادر بروک شیلدز را - که توی هر برنامه ده دوازده بار لباس عوض می کرد - تجسد کمال می دانست. من نمی فهمیدم چرا بروک - که هم سن من است - هیچ وقت دوره ی ناجور بلوغ را نگذراند. من آرزو می کردم بروک شیلدز بودم. مادر هم همین طور.

بین برنامه های رقص و آواز کلی آگهی تبلیغاتی - درباره ی هدایای محشری که قرار نبود بگیریم - تماشا می کردیم و نقشه می کشیدیم برای حراج بعد از کریسمس. جشنی که پیروان تمام مذاهب را متحد می کند.

در طول ماه دسامبر مردم دائم و به صورت اتوماتیک به ما کریسمس مبارک می گفتند. اگر می گفتیم کریسمس را جشن نمی گیریم، یک "هانوکا مبارک" گرم دریافت می کردیم. «راستش ما آن را هم جشن نمی گیریم»

می پرسیدند: «پس چی را جشن می گیرید؟»

می گفتیم: «هیچی»

«مگر چی هستید»

«مسلمان»

بعضی آدم های جسور بیشتر پرس و جو می کردند، معمولاً آدم های دانشگاهی یا اهالی برکلی. امام شهروندان معمولی لبخندی می زدند، می گفتند: «اوه» و می رفتند.

وقتی با یک کاتولیک ازدواج کردم، عضو رسمی باشگاه کریسمس شدم. حالا هر سال در ماه دسامبر با بچه هایم یک درخت را می کشانیم توی خانه، و ردی از برگ های کاج برجا می گذاریم تا درخت مسیر برگشت را گم

نکند. درخت را با زلم ریمبوهایی تزیین می کنیم که نصف انباری را اشغال می کنند. شیرینی های کریسمس را می خوریم که کمک می کند هم در روح و هم در قطر رشد کنیم. و داستان های کریسمس را می خوانیم که باعث می شود بچه هایم سوال هایی بپرسند مثل «مامان، چرا بابانوئل برای بعضی بچه ها اسباب بازی نمی آورد، مگر نگفتی تمام بچه ها در اصل خوب هستند؟»

با وجود بی علافگی به جمع کردن برگ های کاج از هر سوراخ سمبه، عاشق جشن کریسمس هستیم. عاشق این که بینم بچه هایم روزها را می شمردند تا 25 دسامبر شود. شمارش معکوسی که انگار سال به سال سخت تر می شود. آن قدیم ها را به یاد می آورم که یک هفته ی باقیمانده تا نوروز به نظرم تا ابد طول می کشید. و همان طور که پدر من را خاطر جمع می کرد که عید همین نزدیکی ها است، من هم بچه هایم را خاطر جمع می کنم که چشم به هم بزنند کریسمس رسیده.

اگرچه بزرگ تر از آن شده ام که بابانوئل را باور داشته باشم، ولی درست در سن مناسب برای پختن کیک کریسمس هستیم. از کریسمس بدون کیک بوربون، نان زنجبیلی، و باسلق چه می ماند؟ نمی دانم از طعم شان بیشتر لذت می برم یا از بویشان، به هر حال مرا به یاد شور و شوق نوروز می اندازد. آشپزخانه ی کریسمس بوی زنجبیل و کائو و دارچین می دهد. در آشپزخانه ی کودکی ام نوروز بوی هل و پسته ی بوداده و گلاب داشت. در خانه ی ایران عطر خوش سنبل خبر از رسیدن نوروز می داد و آغاز بهار. در آمریکا درخت کریسمس خانه را پر می کند از عطر کاج. بویی که برایم یادآور جشن های زمستانی است.

با وجود عشق نویافته ام به کریسمس، آخر دسامبر می بینم به کلی از پا افتاده ام. کریسمس با کارگرهای کوتوله و گوزن های پرنده، خیلی پیچیده تر از نوروز است. بین پختن ها و شستن ها سعی می کنم به پرسش های بی پایان بچه هایم جواب بدهم. سعی می کنم برایشان توضیح بدهم بابانوئل چطور این همه هدیه را یک شبه می رساند و چطور می آید که دزدگیر هیچ خانه ای آژیر نمی کشد و چطور پیرمرد با حمل این همه بار کمردرد نمی گیرد.

این جور وقت ها حسرت روزهای ساده تر قدیم را می خورم. روزهایی که کریسمس به معنای تماشای باب هوپ بود که آوازه های من درآوردی کریسمس می خواند، در حالی که من و پدر و مادر در هوای گرم نیوپورت بیج با لباس های تابستانی لم داده بودیم روی کاناپه.

حالا شب کریسمس هر سال، وقتی بچه ها بالاخره به تخت خواب رفته اند، ظرف ها شسته شده، و هیزم نفس های آخرش را می کشد، بی اختیار به یاد باب هوپ می افتم و از خود می پرسم آیا او می داند توی خانه ی کودکی ام خیلی بزرگ تر از بابانوئل بود؟ آقای هوپ، برخلاف مردک ریشو، به خانه ی همه می آمد. و با اینکه پدر و مادر هیچ کدام از شوخی های او را متوجه نمی شدند، ولی من همه را می گرفتم. و آن ها بامزه بودند، هم به انگلیسی و هم به فارسی. بنابراین ممنونم آقای هوپ، و کریسمس همه مبارک. و شب همگی به خیر.

سال 1977 قرار بود شاه و فرح به آمریکا بیایند و با رئیس جمهور جدید، جیمی کارتر، ملاقات کنند. آن موقع تعداد کمی از ایرانی ها در آمریکا بودند و از همه شان دعوت شده بود برای استقبال از شاه به واشنگتن دی سی بروند. دولت ایران تمام هزینه ها را می پرداخت.

پدر دعوت را پذیرفت. واکنش برادرانم این طور بود:

«انگار عقل تان را از دست داده اید»

«چیزی درباره ی تظاهرات ضد شاه نشینده اید؟»

«مطمئن باشید کتک می خورید»

«نروید»

معلوم بود برادرهایم نگرفته بودند «سفر با تقبل تمام هزینه ها» یعنی چه.

چند هفته بعد روی صندلی های فرست کلاس و در حال نوشیدن آب پرتقال تازه، من و پدر و مادر چشم به راه نخستین دیدار از پایتخت بودیم. در اقامت سه شبه، قرار بود توی دو مراسم استقبال از شاه ظاهر شویم. بقیه ی وقت مال خودمان بود. پدر قول داده بود من را دست کم به یک موزه ببرد. مادر هم مشتاق دیدن مناظر مشهور آنجا بود.

به هتل که رسیدیم، دیدیم سالن ورودی پر است از ایرانی. پدر و مادر که مدت ها بود این همه هموطن را یکجا ندیده بودند ذوق زده شروع کردند به خوش و بش و پیدا کردن دوستان دوستان و همکارانی که مدت ها پیش فراموش شده بودند. وقتی رفتیم اتاقمان را پیدا کنیم احساس گروهی از بچه ها را داشتیم که برای یک گردش علمی آورده شده باشند.

از دیدن یک سبد میوه توی اتاق خوشحال می شدیم، اما به جای آن از زیر در یک اعلامیه فرستاده بودند:

بزدل های شستشوی مغزی داده شده ی عزیز، شما هیچ نیستید به جز عروسک های شاه فاسد. به شما درسی می دهیم که هیچ وقت یادتان نرود. مرگ برشاه. مرگ بر شما.

پدر اعلامیه را مچاله کرد و دور انداخت. گفت: «برویم ببینیم بوفه ی شام کجاست».

روز بعد شش هفت تا اتوبوس جلوی هتل صف کشیده بودند تا ما را به محوطه ی چمن مقابل کاخ سفید ببرند. به ما چند پرچم ایران داده بودند تا وقتی شاه رسید آن ها را تکان بدهیم. قبل از اینکه راه بیفتیم مردی سوار اتوبوس شد و خود را به عنوان وکیلی که برای دولت ایران کار می کند معرفی کرد. به ما گفت: «اگر کسی به شما حمله کرد لطفاً ازش عکس بگیرید. این مفیدترین کار است».

به کاخ سفید که رسیدیم گروهی تظاهر کننده ی نقاب پوش را دیدیم که پلاکاردهایی در محکومیت شاه و دولت به دست داشتند. پدر به من اطمینان خاطر داد: «نترس. آن ها آن طرف خیابان هستند».

روبه روی تظاهرکنندگان جایگاهی برای طرفداران شاه ساخته بودند. سخنران ها به نوبت سخنانی درباره ی عظمت ایران بیان می کردند. من با خوشنودی متوجه شدم کلی پرچم کوچک ایران ریخته شده روی چمن. به پدر و مادر گفتم: «کمک کنید سی تا از این پرچم ها جمع کنم. می خواهم توی کلاس مطالعات اجتماعی خانم کراکت آن ها را بدهم به بچه ها».

من و مادر به طرف عقب چمن رفتیم و پدر رفت جلو را بگردد. چند دقیقه بعد صدای پدر را شنیدیم که داد می زد: «نگاه کنید چندتا پیدا کردم!» و غنایمش را بالا گرفت. اما صدایش وسط شلیک بیست و یک گلوله که رسیدن لیموزین شاه را اعلام می کرد گم شد. مردم شروع کردند به ابراز احساسات، که البته چندان نشانی از احساسات نداشت. تظاهرکنندگان به این طرف خیابان آمدند. یک دفعه با چوب دستی هایی که رویش میخ فرو کرده بودند هجوم آوردند طرف ما. مردم جیغ می کشیدند و می دویدند. به جای پرچم های ایران، چمن پوشیده شد از ایرانی های زخمی و خونین. من و پدر و مادر دویدیم و دویدیم و دویدیم.

یک اتوبوس خالی گیر آوردیم و بدون اینکه مقصدش را بپرسیم پریدیم بالا.

راننده با لحن شلی گفت: «شرمنده ی شومام ولی باهاس از این اتول پیاده شین، واسه اینکه الان تو خط نیس و مام تعطیلیم»

وسط خیابان یک پلیس اسب سوار دیدیم. به او گفتم: «می بخشید. ما می ترسیم کتک مان بزنند. ممکن است به ما کمک کنید به هتل برگردیم؟»

لابد این افسر یا به خاطر اونیفورم زیبا به نیروهای پلیس پیوسته بود، یا به خاطر این که بتواند سوار اسب شود. نگاهی به ما انداخت و گفت: «متاسفم. این جزو وظایف من نیست.»

سر و کله ی یک اتوبوس دیگر پیدا شد و فوری سوار شدیم. راننده پرسید: «بلیط دارید؟»

«چقدر می شود؟»

بیست و یک دلار دادیم و نشستیم روی صندلی و اتوبوس راه افتاد. هیچ نمی دانستیم به کجا می رویم. یک صدای ضبط شده شروع به صحبت کرد:

«توقف بعدی ما در بنای یادبود لینکن است، که به افتخار آبراهام لینکن، شانزدهمین رئیس جمهور ایالات متحده، ساخته شده است. در دیوار شمالی این یادبود باشکوه، عباراتی از سخنرانی او در گیتسبورگ مشاهده خواهید کرد: هشتاد و هفت سال پیش پدران ما باعث شدند...»

بعد از سه ساعت، چهار اثر تاریخی، و متعاقب آن یک تاکسی سواری طولانی، رسیدیم به هتل. سالن هتل پر بود از آدم های بانداپیچی شده که ماجراهای وحشتناکی برای هم تعریف می کردند. با دیدن آن همه مجروح، پدر برگشت طرف من و مادر و گفت: «به کسی نگویید که توی تور شرکت کرده بودیم. خوب نیست بفهمند وقتی همه زخمی شده بودند به ما خوش می گذشت» قبل از اینکه بتوانم به پدر بگویم که آن تور هیچ خوش نگذشته بود، یکی از دوستانش — که حالا دستش به گردنش بسته شده بود- صدایش کرد:

«این همه وقت کجا بودید؟ کم کم می خواستیم به بیمارستان ها زنگ بزنیم»

پدرم آهی کشید: «خب، مجبور شدیم پیاده برگردیم»

مثل داستانی دنباله دار، اعلامیه ی دوم توی اتاق منتظرمان بود:

بزدل های شستشوی مغزی داده شده ی عزیز،
می خواهیم شما را منفجر کنیم.

دیگر حتی تصور بوفه ی شام هم برای نگه داشتن ما در پایتخت کفایت نمی کرد. پدر اعلام کرد: «دیگر کافیه.
برمی گردیم»

شش ساعت بعد در بخش ارزان قیمت هواپیمای شلوغ توی سه ردیف مختلف نشسته بودیم. کلی ذوق می
کردیم که عازم خانه هستیم.

وقتی هواپیما برخاست پدر از چهار ردیف جلوتر برگشت و داد زد:

«خیلی هم بد نبوده، فیروزه، مگر تو جاهای تاریخی را دوست نداشتی؟ بالاخره چندتایی را دیدی»

و ادامه داد: «ولی یک چیز حیف شد»

در جواب داد زدم: «چی؟»

-نباید همه ی پرچم ها را می انداختم. مطمئنم به اندازه ی تمام کلاستان جمع کرده بودم.

جواب دادم: «اشکالی ندارد. اگر بخواهی می توانیم برگردیم»

ایرانی ها درخواست کار ندهند

پدر در هفده سالگی به عنوان دانشجو به استخدام شرکت نفت ایران درآمد. با تلاش خود مراحل ترقی را در شرکت گذراند و سرانجام شد مدیر پروژه ی ارشد. یک عمر تجربه ی او در کار پالایشگاه باعث شد به آمریکا بیاییم، جایی که او به عنوان نماینده ی شرکت نفت بر کار پیمانکاران آمریکایی در طراحی یک پالایشگاه در اصفهان نظارت می کرد. بعد از سی سال کار برای آن شرکت، پدر هیچ وقت نگران امنیت مالی آینده اش نبود.

اما با وقوع انقلاب ایران زندگی پدر زیر و رو شد. ساخت پالایشگاه های جدید در ایران به تعویق درآمد و یک شبه، تخصص پدر دیگر مورد نیاز نبود. شرکت نفت کارهای متفرقه ای در ایران به او پیشنهاد کرد که هیچ کدام مورد علاقه اش نبود. با نگرانی زیاد تقاضای بازنشستگی پیش از موعد کرد که با بی میلی پذیرفته شد. پدر به توانایی هایش برای پیدا کردن شغلی در آمریکا اطمینان داشت.

در کمتر از دو هفته یک شغل مهندسی توی یک شرکت آمریکایی پیدا کرد. تازه داشت کار جدید را شروع می کرد که تعدادی از آمریکایی ها توی سفارت آمریکا در تهران به گروگان گرفته شدند. پدر بیکار شد.

هر روز عصر می نشستیم جلوی تلویزیون و اخبار گروگان ها را دنبال می کردیم 444. روز انتظار کشیدیم. هر روز که می گذشت تنفر آمریکایی ها بیشتر می شد. تنفری نه فقط از گروگان گیرها، بلکه از تمام ایرانی ها. رسانه ها هم کمکی به بهتر شدن اوضاع نمی کردند. یک روز روزنامه ی محلی را باز کردیم و دیدیم با تیتراژ درشت نوشته: «یک ایرانی از بقالی دزدی کرد» ایران به اندازه ی هر کشور دیگری خوب و بد دارد، اما به نظر می رسید که هر اوباشی از قضا ایرانی بود، می توانست سهم خودش را از شهرت به چنگ بیاورد.

فروشنده ها شروع کردند به عرضه ی تی شرت ها و برچسب ماشین هایی که رویشان نوشته بود: «ایرانی ها به خانه تان برگردید» و «مورد نیاز: ایرانی به عنوان هدف تمرینی» جنایت علیه ایرانی ها افزایش یافت. مردم تا لهجه ی غلیظ مادر را می شنیدند از ما می پرسیدند: «شما کجایی هستید؟» و البته قصدشان گرفتن دستور پخت دلمه نبود. خیلی از ایرانی ها یک دفعه ترک، روس، یا فرانسوی شدند.

برای تکمیل نگرانی خانواده، مستمری پدر از ایران قطع شد. دولت ایران به او خبر داد که از آن به بعد اگر حقوق بازنشستگی اش - پولی که حاصل سال ها زحمتش بود - را می خواهد، باید برای دریافت آن به ایران برود. بدتر از همه، با وضعیت ناآرام ایران، ارزش مستمری اش به صفر رسیده بود.

پدر در پنجاه و هشت سالگی خود را بیکار و بدون هیچ چشم انداز روشنی می دید. هیچ کس نمی خواست یک ایرانی را استخدام کند. پدر به ایران برگشت تا هرچه داشتیم بفروشد. ظرف سه هفته خانه را به یک دهم ارزش قبلی فروخت. یکی از همکارانش چهارده طاقه فرش ایرانی مان را 1300 دلار خرید، و چندماه بعد یکی اش را فروخت 15000 دلار.

شاید بزرگ ترین بی عدالتی در موج تنفر از ایرانی ها این بود که ایرانی ها اغلب از تحصیل کرده ترین و موفق ترین مهاجران آمریکا هستند.

اخلاق کاری و دغدغه برای تحصیل، از ما شهروندانی تقریباً ایده ال می سازد. هیچ کس نظر ما را درباره ی اینکه گروگان گیری کار درستی بود یا نه نمی پرسید، ولی تک تک ایرانی های آمریکا تاوان آن را می پرداختند.

یه بچه یک گلوله کاغذی پرت می کند، تمام کلاس تنبیه می شوند.

برای پدر واقعا آزاردهنده بود که به عنوان شهروند درجه دو با او رفتار شود. اگر یک مهاجر نمونه وجود داشت، کاظم بود. شاید هیچ چیز این را بهتر از وسواس او در رای دادن بیان نکند.

وقتی من در زمان دانشگاه تابعیت آمریکا را گرفتم، پدر تلفن زد و پرسید آیا در انتخابات بعدی رای می دهم؟ جوا دادم: «اگر وقت کنم» پدر گفت احتمالاً من لیاقت تابعیت را نداشته ام. به نظر او هر مهاجری که به این کشور می آید و تابعیت می گیرد و رای نمی دهد، باید برگردد.

سعی کردم عصبانی اش کنم: «پس آمریکایی هایی که اینجا به دنیا می آیند و رای نمی دهند چی؟»

جواب داد: «باید آن ها را شش ماه بفرستند به یک کشور غیر دموکراتیک. آن وقت رای می دهند» به پدر گفتم این برنامه ی "تبعیدشان کنید" به نظرم زیاد دموکراتیک نیست، چون لابد آزادی های موجود در

این مملکت، آزادی بی تفاوت بودن را هم شامل می شود.

تلفن را قطع کرد.

من رای دادم.

اما این پایان ماجرا نبود. بعد از هر رای گیری پدر تلفن می زد تا بپرسد به کی رای داده ام. بعد از تلفن های متعدد، دیدیم آرای مان درست عکس همدیگر است. ما در تمام مسائل نقطه ی مقابل هم هستیم. از آن موقع یاد گرفته ام که هیچ اطلاعاتی به پدر ندهم و در عوض به او یادآوری کنم که رای گیری یک فرایند محرمانه است، برای همین از باجه های رای استفاده می شود و نه اینکه، مثلا مردم توی یک سالن عمومی دست هاشان را ببرند بالا تا یکی مثل پدر بتواند بهشان بگوید که اشتباه می کنند.

و او همیشه غرغرنان می گوید: «خب به هر حال تو همیشه به آدم های عوضی رای می دهی. باز خدا را شکر که مادرت این طور نیست.»

رای دادن مادر به کلی داستان دیگری ست. او، مثل بیشتر آمریکایی ها، درک چندانی از سیستم سیاسی آمریکا ندارد. من مطمئن شده ام که برای یک آمریکایی عادی، نام بردن از شوهر سابق الیزابت تایلور آسان تر است تا مثلا، گفتن اسم رهبران کنگره ی حزبش. برای پیچیده تر شدن اوضاع، مادر زبان انگلیسی را نیز آن قدر نمی داند که بتواند اطلاعات بیشتری کسب کند.

اینجاست که پدر به میدان می آید.

پدر به محض اینکه راهنمای انتخاباتی را با پست دریافت می کند، قلم در دست می نشیند روی کاناپه، و کلمه به کلمه آن را می خواند. زیر بعضی کلمات خط می کشد، دور بعضی دایره می کشد، و در حاشیه ی صفحه یادداشت برمی دارد. اگر در مورد خاصی نداند چه رای بدهد از نظر ماموران آتش نشانی یا پلیس پیروی می کند. در دنیای پدر، ماموران آتش نشانی و پلیس کلاه کابویی سفید می پوشند. اگر اتحادیه ی محلی آتش نشانی ها فکر کند خوب ست مالیات ها بالا برود تا رقاص خانه های بیشتری بسازند، پدر هم موافق خواهد بود.

بعد از اینکه پدر برای تمام موارد رای گیری تصمیم گرفت، اعمال دموکراسی می کند و برای محکم کاری کمی چاشنی دیکتاتوری هم اضافه می کند: برای مادر تعیین می کند که چه رای بدهد. مادر به ندرت انتخاب های پدر را زیر سوال می برد. اگر هم این کار را بکند پدر با یکی از اظهار نظرهای خاص خود جواب می دهد: «هر آدم عاقلی می داند باید به این رای منفی بدهد» (احتمالش زیاد است که من رای مثبت داده باشم)

به هر حال، در سال 1980، او به رغم پایبندی به آزادی و عدالت، هنوز یک خارجی محسوب می شد که لهجه داشت. لهجه ای که بعد از انقلاب ایران به تمام چیزهای بد ربط داده می شد. با او مثل کسی رفتار می شد که باید همین الان بار و بندیش را جمع کند و برود. اما کجا می توانست برود؟

بعد از فروش دار و ندارمان در ایران، کاظم به آمریکا برگشت و دوباره شروع کرد به گشتن دنبال کار. اگرچه دیگر فقط به شرکت های داخل آمریکا درخواست نمی داد. بالاخره در یک شرکت نفتی بزرگ در عربستان تقاضای کار کرد. این شغل مستلزم جابجایی بود اما چاره ای نداشتیم. تا آن موقع پدر و مادر تمام کارت های اعتباری مان را بسته بودند و پس ناچیزمان هم به سرعت ته می کشید. بعد از هفت ماه مصاحبه و مذاکره، یک شغل مدیریت اجرایی به او پیشنهاد شد و قرارداد آماده ی امضا بود. پدر برای نخستین بار از زمان بیکاری امیدوار شده بود. قبل از امضای اوراق نهایی، وکیل شرکت پاسپورت او را تقاضا کرد که برای هر شغل برون مرزی مورد نیاز بود. با دیدن پاسپورت ایرانی، رنگ از چهره ی وکیل پرید و گفت: «خیلی متاسفم، اما دولت عربستان سعودی در این زمان ایرانی ها را نمی پذیرد. ما فکر می کردیم شما عرب هستید».

پدر جستجو برای کار را از سر گرفت. توی روزنامه ی وال استریت ژورنال آگهی ای به چشمش خورد برای یک شغل مدیریت اجرایی توی یک شرکت نفتی نیجریایی. فوری درخواست داد و ظرف دو هفته استخدام شد. با حقوق بالا و امکان پیشرفت عالی، این شغل بهتر از آن بود که واقعی باشد.

اولین ماموریت پدر این بود که به نیوجرسی برود و درباره ی خرید یک پالایشگاه نفت به قیمت 400 میلیون دلار مذاکره کند. بعد از انجام آن به تگزاس رفت تا پالایشگاه دیگری بخرد. خوشحال بود که دوباره می تواند از تخصصش استفاده کند.

وقتی از ماموریت ها برگشت، دید که اولین و تنها چک حقوقش برگشت خورده. به او گفتند وقفه ی کوتاهی در ارسال پول از نیجریه پیش آمده و چک دوم، اولی را هم جبران خواهد کرد. چاره ای نداشت جز اینکه به کار

ادامه دهد.

چندروز بعد وقتی به سرکار رفت متوجه ازدحام روزنامه نگاران شد که به دنبال کسب خبر درباره ی یک سوژه ی داغ جدید بودند. از قرار، صاحب شرکت یک کلاهبردار بود که یک بار از آمریکا اخراج شده ولی با نام جعلی برگشته بود. پدر لوازم دفتری اش را جمع کرد و خارج شد.

سرانجام گروگان ها آزاد شدند. بعد از آن ها و خانواده هاشان، هیچ کس خوشحال تر از ایرانی های مقیم آمریکا نبود.

کمی بعد از آزادی آن ها پدر به عنوان مهندس ارشد در یک شرکت آمریکایی استخدام شد. حقوق او نصف آن چیزی بود که پیش از انقلاب می گرفت، با این حال بسیار شکرگزار بود که می توانست هر روز بیدار شود و بروی سر کار.

در تمام مدت این تجربه ی دشوار پدر هیچ وقت گلایه نکرد. او همیشه یک ایرانی باقی ماند که به وطنش علاقه مند است و در عین حال به آرمان های آمریکایی نیز باور دارد. فقط می گفت چقدر غم انگیز است که مردم به آسانی از تمام یک ملت به خاطر کارهای عده ی کمی متنفر می شوند. و همیشه می گفت، چقدر بد است متنفر بودن. چقدر بد است

بودای شش متری

در کشاکش انقلاب اسلامی ایران و آشفتگی مالی خانواده، پا به دوره ی نوجوانی می گذاشتم. در سنی که اغلب همکلاسی هایم داشتند غرفه ی کفش فروشگاه نوردستروم را کشف می کردند، من می دیدم والدینم کارت های اعتباری شان را بسته اند. خارج از مد بودن برایم مهم نبود، ولی نگران بودم نتوانم هزینه ی رفتن به دانشگاه را تامین کنم. نیاز به قدری پول داشتم.

چشم انداز کار برای چهارده ساله ها هیچ گاه درخشان نبوده، بنابراین همان شغل دم دستی قدیمی را انتخاب کردم. نگهداری از بچه ها، به زودی دستگیرم شد که با ساعتی یک دلار، این کار مرا به جایی نمی رساند. بعضی از دوستانم که خوش شانس تر بودند، برای خانواده هایی بچه داری می کردند که باقیمانده ی تا ساعت بعدی را هم حساب می کردند یا مثلاً دو دلار اضافه می دادند. من همیشه آدم هایی به پستم می خورد که بعد از اینکه نیمه شب شبانه شب به خانه می رسیدند، پانزده دقیقه وقت می گذاشتند و دقیق حساب می کردند چقدر به من بدهکارند: «پنج ساعت و دوازده دقیقه، می وشد پنج دلار و ... دوازده تقسیم بر شصت، می شود حدود بیست سنت، یا شاید سی سنت؟ صبر کن، یک تکه کاغذ بیاورم...»

بعد از اینکه بچه های تمام خانواده های صرفه جوی شهر را تر و خشک کردم، بالاخره خوردم به رگه ی اصلی. معلم فرانسه دبیرستان به من خبر داد که یک خانواده ی پارسی تازه وارد دنبال یک پرستار بچه ی فرانسه زبان می گردند. اگرچه زبان فرانسه ام در آن موقع محدود به این بود که بپرسم آیا ژاک با شانتال توی استخر بوده یا نه، داوطلب شدم. به من گفتند که آن خانواده فقط یک بچه دارند، یک دختر هشت ساله، و در بیگ کانیون زندگی می کنند، محله ای دروازه دار و پر از آدم های پولدار.

با کلی امید و یک لغت نامه ی فرانسه به آنجا رفتم. بعد از اینکه قسمت های مختلف خانه ی بزرگ شان را به من نشان دادند، شامل یک بودای شش متری توی سالن پذیرایی، پدر خانواده از من پرسید ساعتی پنج دلار کافی است؟ مشخص بود مظنه ی بچه داری دست شان نیست. اگر بودای شش متری تا آن زمان ذهن شان را روشن نکرده بود، من هم قصد چنین کاری نداشتم.

بدون پوشک، بدون آشپزی، فقط یک بچه ی هشت ساله که لابد راحت به تخت خواب می رود و پنج دلار در ساعت. بهتر از آن بود که واقعی باشد، اما می دانستم که واقعی ست چون اگر یک نفر بود که نیاز به استراحت داشت، من بودم.

به محض اینکه پدر و مادرش رفتند، دخترک خودش را انداخت کنار من روی کاناپه ی چرمی شکی و شروع کرد به بغل کردن من و نوازش موهایم. من که نمی خواستم در این کار پرمفعت به همین زودی روی سگ او را بالا بیاورم، لبخند زدم و سعی کردم گره ی دست هایش را باز کنم. هرچه بیشتر سعی می کردم خودم را خلاص کنم، او محکم تر می چسبید. هیچ خبر نداشتم فرانسوی ها این قدر با محبت هستند.

نیم ساعتی مشغول کشتی گرفتن با بچه بودم که یکباره چراغ های سالن پذیرایی خاموش شدند، قفسه های شیشه ای دور تا دور سالن از داخل روشن شدند، و تعداد زیادی بودا به نورافشانی پرداختند. احساسی شبیه پادشاه تات داشتم، با این فرق که زنده بودم و توی مقبره با یک کوآلای دیوانه گیر افتاده بودم. هر کاری می کردم نمی توانستم بچه را از خودم جدا کنم. نه حاضر بود به تخت خواب برود نه شام می خورد و نه کمی تغییر وضعیت می داد. به کمک سی بودایی که تماشا می کردند ناگهان ذهنم روشن شد که چرا این آدم ها در مورد پرستار بچه شان سخاوتمند بودند.

وقتی پدر و مادرش سه ساعت بعد رسیدند، دخترشان روی کاناپه خرناس می کشید. بالاخره به خواب رفته بود و من جرات نکرده بودم تکانش بدهم مبادا بیدار شود. در حالت عادی ممکن است پدر و مادرها از این قضیه دلخور شوند، اما نه این آدم ها. خدا می دانست چقدر آسوده خاطر شده اند که چند ساعتی از این تحفه دور بودند. پدر خانواده یک اسکناس بیست دلاری به من داد و پرسید شب بعد هم می توانم بیایم؟ من نمی دانستم در زبان فرانسه ترجمه ی این جمله چه می شود: «اگر تمام چای های موجود در چین را هم به من بدهید، دیگر به این منطقه ی عجیب پا نمی گذارم» بنابراین فقط گفتم امتحان دارم.

بعد از آن سه ساعت هراس انگیز نگهداری از یک بچه ی وبال، متقاعد شدم که از آن حرفه بازنشست شوم. تصمیم گرفتم به مواظبت از خانه تغییر شغل بدهم، کاری بسیار آسان تر و بالقوه پردرآمد. به تمام دوستان و همسایه ها خبر دادم که نه تنها در تمام تعطیلات در دسترس هستم بلکه از گیاهان هم به خوبی نگهداری میکنم. مورد اخیر چندان واقعیت نداشت. نه خودم هیچ گیاهی داشتم و نه هیچ وقت از آن ها نگهداری کرده

بودم. اما این را می دانستم که اگر خاکش خشک باشد باید آبش بدهم.

اولین مورد عبارت بود از آب دادن به گیاهان خانگی، مال خانواده ای که دو خیابان آن طرف تر از ما زندگی می کردند. دوشنبه صبح، قبل از مدرسه، با دوچرخه به خانه ی آن ها رفتم و هریک از گیاهان را، همان طور که گفته بودند، آب دادم. یک دفعه از یکی از اتاق های طبقه ی بالا صدای موسیقی بلند شد. یخ زدم. آب پاش به دست ایستاده بودم توی آشپزخانه و توان تکان خوردن یا جیغ زدن نداشتم. بعد از ند دقیقه، آب پاش را گذاشتم زمین، پاورچین از آشپزخانه بیرون رفتم، و از در جلویی دویدم بیرون. در حالی که تمام بدنم می لرزید به سختی توانستم تا خانه رکاب بزنم .

پدر برای فروش خانه مان در ایران بود و می دانستم از مادر هم کمکی بر نمی آید. فکر کردم به پلیس زنگ بزنم، اما از کجا می فهمیدم که چیزی دزدیده شده یا نه؟ به علاوه نمی دانستم چطور با آن خانواده تماس بگیرم. بنابراین تصمیم گرفتم هیچ کاری نکنم. چند روز که گذشت، فکر کردم لابد تمام گیاهان خشک شده اند. من که احساس گناه می کردم، تصمیم گرفتم زندگی ام را به خطر بیندازم و دوباره وارد آن خانه بشوم. درحالی که سیخ شومینه را محکم در دست گرفته بودم، دوچرخه را به آن جا راندم. در را که باز کردم، داد زدم: «پدر، جلوی سگ را بگیر، یک وقت کسی را گاز نگیرد. می دانی که چقدر وحشی است»

دویدم توی خانه و با آخرین سرعتی که می توانستم آب را پاشیدم روی تمام گیاهان، حتی روی آن هایی که گفته بودند «کمی مرطوب شوند» همزمان به صحبت با پدر خیالی ادامه دادم. جیغ زدم: «قلاده اش را نگه دار»

چند روز بعد که آن خانواده برگشتند، به آن ها گفتم لازم نیست به من پولی بدهند چون فقط دوبار به خانه شان رفته بودم، و گمانم دوشنبه ی قبل یک دزد توی خانه شان بود و توی یکی از اتاق های طبقه بالا موسیقی گوش می کرد.

زن پرسید: «چه ساعتی اینجا بودی؟»

گفتم: «هفت و ربع صبح»

گفت: «صدای رادیو را شنیده ای»

او پول را داد اما هیچ وقت دوباره نخواست مواظب گیاهانش باشم .

مدتی بعد خانواده ی دیگری از من خواست برای ده روز از گربه های خانگی شان مواظبت کنم. به جز ماهی قرمزی که هر سال برای عید می خریدیم من هیچ وقت حیوان خانگی نداشتم. اما کار را پذیرفتم.

آن ها چهار گربه داشتند: کچاپ، خردل، چاشنی، و مایونز. باید عقلم بیش از آن می رسید که خودم را با افرادی درگیر کنم که اسم گربه هاشان را از روی مخلفات انتخاب می کنند. اما عقل سلیم یک ویژگی اکتسابی ست.

در اولین روز کار، با دوچرخه به خانه شان رفتم و همه چیز را همان طور که گفته بودند انجام دادم. ظرف فضولات را خالی کردم، کنسروهای بدبوی غذای گربه را باز کردم، دو پیمانۀ غذای خشک ریختم جلوی گربه ها، و ظرف آب را پر کردم. راستش با گربه ها بازی نکردم چون مثل اغلب خانه هایی که گربه از در و دیوارشان بالا می رود این یکی هم جای دلچسبی نبود. وقتی داشتم می رفتم، دیدم در حیاط خلوت چهارطاق باز است. آن را بستم و قفل کردم.

صبح بعد برگشتم تا مراحل را تکرار کنم. گربه ها بیشتر از روز پیش میومیو می کردند. به حساب این گذاشتم که گشنه شان است.

روز بعد، به شدت میومیو می کردند و هرازگاهی جیغ می کشیدند.

روز بعد، جیغ های هرازگاهی با جهیدن روی اثاث خانه همراه شده بود.

فکر کردم اگر با آن ها بازی کنم شاید آرام بگیرند. مشکل اینجا بود که تا سراغ یکی شان می رفتم، پشتش را قوز می کرد و خرناس می کشید. از ماهی قرمز من هیچ وقت چنین کاری سر نزده بود، اما به هر حال می توانستم علامت بین المللی "می خواهم چشم هات را از کاسه در بیاورم" را بفهمم.

تا روز دهم، این گربه سانان ملنگ تمام روز در دایره هایی بی پایان دور خانه دویدند، جیغ کشیدند و همه جا را خط انداختند. این رفتار عجیب را به حساب دلتنگی برای صاحب جانیشان گذاشتم.

همان شب صاحب جان تلفن زد. مادر خانواده سرم جیغ کشید: «در حیاط خلوت را چرا بسته بودی؟»

جواب دادم: «بستمش چون باز بود»

دوباره جیغ کشید: «پس گربه ها کجا باید ورزش می کردند؟»

گفتم: «مگر این ها گربه ی خانگی نیستند؟»

«حیاط خلوت زمین بازی آن هاست. مگر رفتارشان را ندیدی؟ تو به گربه هایم آسیب روحی رسانده ای!»

گفتم: «لازم نیست چیزی به من پرداخت کنید»

او پول را داد اما هیچ وقت دوباره نخواست مواظب گربه هایم باشم.

شغل بعدی به لطف دوستم کریس فراهم شد. به من خبر داد یکی از همسایگان ثروتمندش، که از قضا مادر یک طراح لباس خیلی معروف بود، دنبال کسی می گردد که نقره جاتش را تمیز کند. برای این کار شش دلار در ساعت می داد. کریس گفت که این زن - که برای حفظ ناشناسی او را وزه خانوم می نامم - کل کار را دست کم بیست دلار ***** ن زده.

دوچرخه را به طرف خانه اش راندم و یک صبح شنبه ی آفتابی سر ساعت هشت آنجا بودم. وزه خانوم مرا برد سر میز ناهارخوری که کپه ای از نقره جات به ارتفاع یک متر رویش تلنبار شده بود. از زنگار سیاه شان معلوم بود آخرین بار که تمیز شده بودند، مردم هنوز با اسب و درشکه سفر می کردند. یک پولیش بدبو و دوتا پارچه ی نظافت به دستم داد.

ازش پرسیدم: «می شود یک دستکش لاستیکی به من بدهید؟»

-نه، ممکن است پولیش خراب شان کند.

اگر زندگی من فیلمنامه ای بود که یکی باهوش تر از خودم آن را نوشته بود، همان موقع بلند می شدم و به خانه

می رفتم. البته بعد از آنکه بهش می گفتم طرح های دخترش خیلی املی هستند. در زندگی واقعی بلند شدم و گفتم باید بروم خانه و یک دستکش بیاورم.

با دوچرخه شتاب زده به خانه رفتم و با دستکش های ظرف شویی مادر بازگشتم. دست به کار شدم. بی وقفه، در حالی که سعی می کردم بخارهای سمی را تنفس نکنم، به شدت ساییدم. تمام سوراخ سنبه های چنگال ها، قاشق ها، کاردها، کاردهای گوشت بری، و چنگال های صدف خوری را برق انداختم، و این سوای قطعاتی بود که کاربردشان را به کلی فراموش کرده بودم. تمام قطعات را در دسته های مرتب چیدم و به او خبر دادم که کار تمام شده.

با صدای جیغ جیغویش گفتم: «باورم نمی شه تموم کرده باشی!» و زل زد به دسته های براق. من که به شنیدن این جمله از زبان معلم ها توی مدرسه عادت داشتم، فکر کردم این اظهار شگفتی به یک انعام چاق و چله منجر می شود.

وزه خانوم در حالی که یک دسته پول در می آورد گفتم: «خب، بگذار ببینم. یک ساعت و بیست دقیقه اینجا بودی. این هم هشت دلار.»

به او یادآوری کردم: «اما من فکر می کردم این کی کار بیست دلاری است»

گفتم: «نه برای تو عزیزم. برای تو که آن قدر طول نکشید»

باید چندتا از چنگال های صدف خوری را پرت می کردم طرفش. اما در عوض ازش تشکر کردم و با دوچرخه به خانه برگشتم. او درباره ی یک چیز حق داشت. پولیش دستکش ها را خراب می کرد. از طریق دوستم مریلین با خبر شدم که سینمای محل برای تابستان دنبال فروشنده می گردد. برای کار توی بوفه ی سینما استخدام شدم و مسئولی فروش غذاهایی بودم که باید همراهشان یک آنژیوگرافی مجانی هم ارائه شود.

ذرت بوداده در چهار اندازه عرضه می شد: کوچک، متوسط، بزرگ، و خانواده. در تمام تابستان فقط سه نفر ذرت بوداده ی کوچک سفارش دادند. آن ها اروپایی بودند و معلوم بود برای فیلم دیدن آمده بودند. اغلب مشتری های

دائمی ذرت بوداده ی خانواده سفارش می دادند. خوراکی ای که از ظرفش می شد به جای وان حمام بچه استفاده کرد. سفارش ها همیشه یک جور بود: «لطفا پایین، وسط و بالایش کره بریزید. هیچ جای خشکی نداشته باشد» حتی وقتی خویشانم در ماه رمضان افطار می کردند ندیده بودم کسی این قدر مواد غذایی مصرف کند.

دیوار سالن انتظار با علایمی پوشانده شده بود که می گفت «ذرت های بوداده ی ما با کره ی واقعی درست می شود» با توجه به فروش پررونق ذرت بوداده، به مدیرم پیشنهاد کردم شعار تبلیغاتی مشابهی می تواند فروش هات داگ ها را هم بالا ببرد: «هات داگ های ما با دل و روده ی واقعی درست می شود» درست مثل گالیله، ایده های من هم رد شد.

رایج ترین نوشیدنی آن تابستان تاب نام داشت. یک سودای رژیمی که مزه ی قوطی حلبی مایع می داد. متأسفانه دستگاه تاب ما همیشه خراب بود و نوشابه ی رژیمی دیگری هم نداشتیم. اکثر مردم بعد از خرید یک ذرت بوداده ی خانواده با کره ی اضافه، یک تاب بزرگ هم سفارش می دادند. این جا بود که اوضاع ناجور می شد. سر من جیغ می کشیدند: «چی؟ خراب شده؟» و بعد می خواستند مدیر سینما را ببینند، انگار که با پرویی دستگاه درست می شد. همیشه میل داشتم ذهن شان را روشن کنم: «ببینید، شما دارید ده هزار کالری چربی می خورید، پس نوشابه ی رژیمی و غیر رژیمی هیچ فرقی ندارد. چطور است قدری دل و روده به جایش پیشنهاد کنم؟»

گذراندن تابستان توی سینما یک چیز را به من آموخت: باید دنبال شغل پردرآمدتری می گشتم. ترجیحا چیزی که با فروش هله هوله سر و کار نداشته باشد بعد از آن چند کار دیگر هم پیش آمد، اما هیچ کدام، هیچ وقت درآمد خوبی نداشت. تلاش هایم برای مال اندوزی، موفقیت آمیز نبود. پدر که تلاش هایم را برای پس انداز می دید پیاپی می گفت احساس خیلی بدی دارد که نمی تواند در پرداخت شهریه ی دانشگاه کمکم کند. روزها می نشست و غصه می خورد که چرا نتوانسته بود وقوع انقلاب و زوال اقتصادی بعد از آن را پیش بینی کند. ورد زبانش این شده بود: «باید خیلی وقت پیش همه چیز را می فروختم و پولش را می آوردم آمریکا»

با نزدیک شدن زمان دانشگاه، یک باره استعدادی را در خود کشف کردم که از فروش ذرت بوداده یا پولیش نقره

جات بهتر بود. شروع کردم به نوشتن نامه های درخواست بورس تحصیلی. نامه پشت نامه نوشتم. درباره ی زندگی، آرزوها، و هدف هایم. نوشتم که مدتی داوطلبانه به عنوان دلقک توی یک بیمارستان کودکان کار می کردم. نوشتم که مترجم مادر بودم. نوشتم که از وقتی دختر کوچکی بودم آرزو داشتم بروم دانشگاه. و نوشتم که عمه صدیقه باید می رفت دانشگاه اما به جای آن ناچار شده بود در چهارده سالگی ازدواج کند.

و پول ها سرازیر شد.

نوئل جینگول

یک صبح شنبه، در سال سوم دبیرستان، در دانشگاه ایروین کالیفرنیا حاضر شدم تا توی مسابقه ی سخنرانی فی البداهه – که از طرف یک موسسه ی زبان فرانسه به نام اتحاد فرانسوی برگزار می شد- شرکت کنم به من و ده ها دانش آموز و دانشجوی دیگر، یک ساعت وقت دادند تا یک سخنرانی آماده کنیم با موضوع «مسئولیت در برابر تکنولوژی» جایزه ی اول عبارت بود از یک دوره ی دو ماهه در مدرسه ی اتحاد فرانسوی توی پاریس.

من از کلاس هفتم یادگیری فرانسه را شروع کرده بودم، و تحت آموزش معلم دبیرستانم، آقای پلکینگهام، خیلی سلیس صحبت می کردم. هم کلاسی هایم اغلب می پرسیدند چطور توانسته بودم این قدر سریع زبان را یاد بگیرم. به آنها می گفتم این باید یک ربطی داشته باشد به ناتوانی ام در چرخ فلک زدن، پرتاب توپ توی سبد بسکتبال، یا اسکیت بازی. خدا باید یک جایی جبران می کرد.

برای ورود به مسابقه، تمام شرکت کنندگان باید تعهدنامه ای امضا می کردند که هیچ وقت بیش از دو هفته در یک کشور فرانسه زبان نبوده اند، و پدر یا مادرشان هیچ کدام فرانسه زبان نیستند. زبان فرانسه ی پدر و مادر من محدود به یک مشت لغاتی ست که به فارسی راه یافته اند، مثل مینی ژوپ، آباژور، و کودتا. لغت فرانسه ای که بیش از همه در ایران استفاده می شد "شیک" بود، که دقیقا همان چیزی را توصیف می کرد که ما نبودیم.

تنها زبانی که به جز فارسی توی خانه مان شنیده می شد شوشتری بود. نسخه ای از فارسی قدیم که توسط پدر و خانواده اش – که اجدادشان از شهر تاریخی شوشتر در جنوب ایران آمده بودند- صحبت می شد. حدود 1750 سال پیش، شاپور اول، پارس ها را در جنگی علیه والرین امپراتور روم رهبری کرد. پارس ها بعد از پیروزی در نبرد، مهندس های به اسارت درآمده ی رومی را به شوشتر بردند تا سد، آسیاب آبی، نه‌رهای مصنوعی و سیستم آبیاری طراحی کنند. بسیاری از آن ساخته ها هنوز کار می کنند. اگر والت دیزنی شوشتر را دیده بود، یک سرزمین باستانی هم کنار سرزمین جدید و سرزمین رویاها می ساخت.

زبان شوشتری، که پر است از عبارات مربوط به حیوان و گیاه، بازتابی بود از زندگی روستایی ساده ی اهالی آنجا. مثلا کلمه ی پشکل به معنی فضولات حیوانی است که گرد باشد، مثل مال بز یا گوسفند. وقتی دو نفر شبیه هم

هستند، عمه صدیقه آن‌ها را این‌طور توصیف می‌کند: «عین پشکلی که از وسط نصف شده باشد». برای بیان ارزش‌های واقعی زندگی، عمه فاطمه این ضرب‌المثل شوشتری را به کار می‌برد: «هرچه از دوست رسد نیکوست، گو همه پوست باقلا باشد»

منصفانه است که بگوییم رواج شوشتری توی خانه، کمکی در یادگیری فرانسه نمی‌کرد. فقط به من آموخته بود که آدم‌ها در زبان مادری بلندتر صحبت می‌کنند و شدیدتر می‌خندند. پدر و خواهران و برادرانش شاهد مدعا بودند. همچنین گوشم را به لهجه‌ها عادت داد و نهایتاً برایم دردرساز شد.

با این‌که کوچک‌ترین شرکت‌کننده در مسابقه‌ی سخرانی فی‌البداهه بودم، رتبه‌ی اول را کسب کردم. بدون اینکه بدانم این مساله باعث بدگمانی شد. لابد فکر کرده بودند لهجه‌ی پارسی من برای یک خارجی زیادی سلیس است. یک جفت از داوران – با ایده گرفتن از کارآگاه کلوزو – تصمیم گرفتند تحقیقاتی انجام دهند.

بعد از مسابقه، مرتب به پدر و مادر به زبان فرانسه تلفن می‌شد. این بخشی تقریباً همیشگی، اگرچه غیر فابل درک، از زندگی ما شد: تلفن زنگ می‌زد، و بعد پدر یا مادر می‌گفتند: «گوشی، گوشی لطفا... فیروزه» گوشی را برمی‌داشتیم و کسی را از آموزشگاه اتحاد فرانسوی با یک سوال یا نکته‌ی بی‌اهمیت پشت خط می‌یافتیم.

«می‌خواستم هجای نام خانوادگی‌ات را کنترل کنم.»

«می‌خواستم شخصا به تو تبریک بگویم.»

«چیزی از کامو خوانده‌ای؟ نویسنده‌ی خیلی خوبی است.»

تماس‌های تلفنی فرانسوی باعث شد پدر و مادر که همین‌جوری هم‌نگران بودند بیشتر مضطرب شوند. از من می‌پرسیدند: «این‌ها که می‌دانند ما زبان‌شان را بلد نیستیم، چرا هر دفعه به فرانسه صحبت می‌کنند؟» من نمی‌دانستم. فرض می‌کردم فراموشکار هستند. مادر دست‌آخر خودش نتیجه گرفت: «هیچ‌کس زبان انگلیسی آن‌ها را نمی‌فهمد. خودشان هم این‌را می‌دانند.»

دو هفته بعد از تولد هفده سالگی‌ام، توی هواپیما و در راه پاریس بودم. برایم برنامه ریزی شده بود که دو روز

پیش از جشن ملی انقلاب فرانسه، روز باستیل، به آنجا برسم. در تمام عمر هیچ وقت این قدر هیجان زده نبودم. بی تاب بودم خانواده میزبان را ببینم. بی تاب بودم یک باگت اصیل بخورم. بی تاب بودم دوستان فرانسوی پیدا کنم. این قرار بود بهترین تابستان در تمام عمرم باشد. از آن تابستان هایی که کسی بخواهد از روی آن فیلم بسازد. به محض اینکه پایم را به فرودگاه پاریس گذاشتم، توسط دو ژاندارم دستگیر شدم.

من هیچ خبر نداشتم که سفر با گذرنامه ی ایرانی مرا واجد شرایط تشریفات ویژه خواهد کرد. برای پلیس عجیب بود که سه سال بعد از انقلاب، یک ایرانی هفده ساله به تنهایی سفر کند و دو ماه در پاریس بماند. توی اتاقی کوچک و بی پنجره، به زبان فرانسه – اما با رفتار شنگول جنوب کالیفرنیا – همه چیز را درباره ی مسابقه برایشان تعریف کردم و اینکه چطور برنده شده بودم و اینکه چقدر مشتاق بودم موزه ی لوور را ببینم و بروم کافه و گوشه ی خیابان کرپ بخورم.

از من پرسیدند:

-هیچ کس را توی پاریس نمی شناسی؟

-کسی به تو چیزی داده تا پخش کنی؟

-اگر فرانسه را توی مدرسه یاد گرفته ای، چطور این قدر خوب صحبت می کنی؟

-تصمیم داری دوباره به آمریکا برگردی؟

معلوم بود این ها زندگی من را خیلی جالب تر از آن چیزی که بود تصور می کردند. بعد از پاسخ به تمام سوال هایشان، باید به گشتن لوازم تن می دادم. چمدانم – که اندازه ی یک تابوت بود – از عمه صدیقه قرض گرفته شده، و قبلا برای آوردن دو فرش بزرگ و یک بساط کامل سماور از ایران استفاده شده بود.

ژاندارم ها شروع کردند به زیر و رو کردن لباس ها و یک عالم هدایایی که برای خانواده ی میزبانم آورده بودم. به عروسک پارچه ای مینی ماوس که رسیدند، فکر کردند تا همین جا کافی ست. زیپ چمدان را بستند و مودبانه اقامت خوشی برایم آرزو کردند.

بعد از این ملاقات با کمیته ی استقبال، توی فرودگاه دنبال کسی گشتم پلاکاردی با اسم من در دست داشته باشد. وقتی پیدایش کردم با این جمله به من خوش آمد گفت: «تا حالا کجا بودی؟» به او توضیح دادم که من یک vip هستم، یک Very Iranian Person، و تشریفات برای ما کمی بیشتر طول کشید.

پیش از آمدن به پاریس، یک بار با خانواده ی میزبانم مکاتبه کرده بودم، بیشتر برای اینکه بدانم چی سوغاتی بیاورم. میشل و کریستین روزنامه نگار بودند و برای روزنامه ی چپ گرای لیبراسیون کار می کردند. یک دختر شش ماهه هم داشتند. خودم را تجسم کرده بودم که عصرها در حین صرف غذاهای خانگی فرانسوی، گپ های روشنفکرانه می زنم: «میشل، لطفا آن سس را به من بده، و بگو درباره ی پیامدهای صنعتی شدن در فرانسه ی قرن نوزدهم نظرت چیه»

وقتی رسیدیم، سوغاتی ها را به آن ها دادم: کتابی نفیس درباره ی کالیفرنیا، نسخه ی چاپ ویژه و امضا شده ی "چرخ و فلک در جزیره ی بال بوا" تی شرت های نیوپورت بیچ، شکلات های خانگی، باقلوای خانگی، و مینی ماوس گنده. تمام سوغاتی ها را که باز کردند، کریستین با بی قیدی به من خبر داد صبح بعد آن ها به روستا می روند و تمام تابستان را آن جا می مانند، و کلیدهای آپارتمان را نشانم داد. همچنین نشانی نزدیک ترین فروشگاه بیست و چهارساعته را به من گفت. من همان کاری را کردم که هر شخص با عزت نفسی انجام می داد: پرسیدم آیا می توانم با آن ها بروم. کریستین جواب داد: «نه.»

آپارتمان کوچک میشل و کریستین در محله ی رو د تریگوو پر بود از کتاب و مجله. قفسه های کتاب توی تمام اتاق ها ردیف شده بود. از هنر ژاپنی گرفته تا ادبیات روسیه تا آثار دانته و جویس، هر موضوعی پیدا می شد - البته به جز میهمان نوازی. اگر کریستین و میشل را ندیده بودم و فقط توی آپارتمان شان اقامت می کردم، شاید از آن ها خوشم می آمد.

توی حمام یک دوره ی سه ساله از مجله ی زوم موجود بود، یک نشریه عکاسی که در تمام تصاویرش سینه ی زنان را به نمایش گذاشته بود، البته به شکلی روشنفکرانه. برای یک مطلب تمام صفحه درباره ی گونه های در حال انقراض آفریقا، بومی ها ایستاده بودند کنار صفی از مدل های سفید پوست با سینه های عریان که ماسک آفریقایی زده بودند. برای نمایش گل های وحشی، چه راهی بهتر از اینکه چند مدل نیمه برهنه را رنگ بنفش بزنیم، و بنشانیم کنار گل ها؟ حتی آگهی های تبلیغاتی هم تم مشابهی داشتند. در یک آگهی مربوط به قهوه،

یک مدل تیره پوست نشسته بود روی تپه ای از دانه های قهوه. هم دانه ها و هم مدل بدون پوشش بودند. طی سال هایی که زبان فرانسه را یاد می گرفتم، در هر کتاب درسی که خوانده بودم شرحی پرآب و تاب از جشن فراموش نشدنی روز باستیل نوشته شده بود: رژه در خیابان شانزه لیزه، آتش بازی، شادی همگانی، و خاطرات خوشی که تنها در این روز ایجاد می شوند. یک روز بعد از رسیدن، در حالی که تک و تنها توی آپارتمان نشسته بودم، متوجه شدم که قرار است این تعطیلی بسیار مهم را با خودم توی یک آپارتمان فسقلی و دور از تمام مراسم بگذرانم. از آنجا که کسی را در پاریس نمی شناختم، فکر کردم بروم با سرایدار صحبت کنم شاید پیشنهادی داشته باشد.

به گفته ی کتاب هایی که درباره ی فرهنگ فرانسوی خوانده بودم، اغلب سرایدارها زن های مسنی بودند که به تنهایی در طبقه ی همکف ساختمان زندگی می کردند و از پشت پرده های توری زاغ سیاه ساکنان را چون می زدند. معمولا مردم درباره ی نامه های پستی یا کلیدهای گمشده از سرایدار سوال می کنند نه برای روابط اجتماعی. ولی من دستم از همه جا کوتاه بود.

در زدم واز اینکه توسط نوئل، یک زن تپل و خوش برخورد در اوایل چهل سالگی، مورد استقبال قرار گرفتم به نحو دلپذیری غافلگیر شدم. برایش توضیح دادم که تازه از کالیفرنیا به پاریس رسیده ام و نمی دانم در روز باستیل چه کار کنم. به محض شنیدن کلمه ی "کالیفرنیا" سر حال تر شد. با هیجان فریاد کشید "une Californienne!" خواستم توی ذوقش بزنم و بگویم که در واقع "une iranienne" هستم، بنابراین فقط لبخند زدم. او می خواست بداند آیا نزدیک هالیوود زندگی می کنم و آیا هیچ آدم مشهوری را می شناسم. بهش گفتم خانه مان یک ساعت با هالیوود فاصله دارد و در مورد آدم های مشهور، اول فکر کردم به او بگویم پدر خودم از نوادگان پیامبر است، اما می دانستم چنین تشخیصی به کارش نمی خورد.

نوئل گفت شب بعد بیایم پیش او تا با هم به شانزه لیزه برویم. گفت برای رسیدن آن موقع بی صبری می کند. من هم همین طور.

عصر فردا یک پیراهن هاوایی پوشیدم. یک شلوار جین، و آدیداس های نویی که برای این سفر خریده بودم. در خانه ی نوئل را زدم، ولی زنی که جواب داد هیچ شباهتی نداشت به سرایداری که شب قبل دیده بودم.

نوئل یک لباس شب قرمز تنگ پوشیده بود که برجستگی های فراوان بدنش را آشکارتر می کرد. یقه ی بازش به

زحمت سینه های عظیم او را می پوشاند. هر نفسی که می کشید، انتظار داشتیم سینه ها خود را آزاد کرده و بیرون بیایند و همراه ما رژه را تماشا کنند.

راه افتادیم و مسافت سه خیابان تا ایستگاه مترو را قدم زنان طی کردیم، در حالی که توجه تمام لات و لوت های شهر روشنایی را جلب کرده بودیم. همین طور که نوئل توی خیابان اور و اطوار می ریخت، فکر کردم می توانیم از رژه چشم پوشی کنیم چون خودمان یکی اش را راه انداخته ایم. در حین سواری طولانی با مترو، در محاصره ی آن نوع مردهایی نشستیم که همیشه آن ها را به وانت هایی ربط می دهیم که پشت شان نوشته:

کره ی اسب از نجابت، در تعاقب می رود
کره ی خر از خیریت، پیش پیش مادر است

برعکس من نوئل کاملاً از این توجه خوشنود بود، اگرچه این امتیاز را باید بهش بدهم که با هیچ یک از مردها صحبت نکرد. سرش حسابی گرم پرس و جو درباره ی کالیفرنیا و به خصوص مردهای کالیفرنایی بود. به من گفت تازگی از روستا به پاریس آمده تا شوهر پیدا کند، اما از مردها حسابی ناامید شده بود. همه متاهل بودند. برایم جای تعجب بود که شرطی هم در نظر داشت. با آن لباس و پاشنه های بلند به نظر می رسید هرکسی با داشتن یک کروموزوم X و یک کروموزوم Y کفایت می کرد.

تقریباً ده دقیقه بعد از باقی جمعیت اروپای غربی رسیدیم به شانزه لیزه. من و نوئل اطراف را گشتیم تا جای دید مناسبی پیدا کنیم، اما هرجا رفتیم فقط پس کله ی جماعت را می دیدیم. قبلاً فکر می کردم هیچی بدتر از حراج بعد از کریسمس توی فروشگاه نوردستروم نیست. معلوم بود در اشتباه بودم.

رژه شروع شد و به پایان رسید. من هیچی ندیدم.

مراسم که تمام شد من و نوئل راهمان را گشودیم تا به ایستگاه مترو برویم، و دیدیم همان چهارده ردیف جمعیتی که در رژه جلوی ما بودند حالا در صف مترو جلوتر از ما ایستاده بودند. نوئل با همان سرخوشی گفت: «اشکال ندارد. با تاکسی می رویم»

پیشنهاد خیلی خوبی بود، منتها تمام راننده ها آن شب را تعطیل کرده بودند. لابد در رژه جلوی ما ایستاده بودند. بعد از شش هفت خیابان پیاده روی، نوئل پیشنهاد کرد باقی راه را قدم بزنیم.

ساعت یک بعد از نیمه شب بود.

معمولا من بعد از ساعت ده شب نمی توانم بیدار بمانم. در طول سال های دبیرستان همیشه دوست داشتم این قدر بیدار بمانم تا برنامه ی Saturday Night Live را تماشا کنم. هیچ وقت موفق نشدم. در سال های دانشجویی، لازم نبود پدر و مادر نگران سر و کار داشتن من با مواد مخدر و الکل باشند. زمانی که پارتی ها شروع می شد من در دوره ی سوم REM خوابم بودم.

همچنین بین دوستانم به نداشتن حس جهت یابی معروفم که مرا قربانی ایده آلی برای بچه دزدها می سازد. نیازی به چشم بند نیست. من را به جایی ببرید و نمی توانم راه برگشت را پیدا کنم. بنابراین طنز غربی بود که خودم را در یک شهر ناآشنا می دیدم، در حالی که تلاش می کردم راه بازگشت به خانه را بیابم و از وقت خوابم هم کلی گذشته بود.

تمام مسیر برگشت به خانه مشغول معامله به خدا بودم: «اگر فقط مرا به خانه برسانی، هیچ وقت چیز دیگری نخواهم خواست» ما بین مکالمه با قادر متعال، به تق تق پاشنه های کفش نوئل گوش می کردم، نوعی کد مورس که راهنمای من در بازگشت به رو د تریگو بود. تا آن موقع دیگر حرف هایمان ته کشیده بود، یا بهتر بگویم نوئل چیز بیشتری برای گفتن در مورد مردها نداشت.

اسباب تاسف بود که من چیز زیادی برای گفتن در این باره نداشتم چون، اگر توصیف لطف آمیزش را بگیریم، آدم دیربالی بودم.

مدرسه چند روز بعد شروع شد. کلاس ها، مثل رژه ی روز باستیل، ناامید کننده بود. تمام معلم ها در اوایل بیست سالگی بودند و هیچ کدام به نظر نمی رسید علاقه ای به تدریس داشته باشند. لابد خیلی دلخور بودند که تابستان – فصلی که فرانسوی ها معمولا پایتخت را ترک می کنند – در پاریس گیر کرده اند. یکی از معلم های زن تمام مدت را به لاس زدن با مردهای کلاس گذراند و زن ها را به کلی نادیده گرفت.

یکی دیگر مجبورمان کرد اشعار ژاک برل را ترجمه کنیم. هنرمند مشهوری که ترانه هایش به درد فیلم «خودکشی: یک موزیکال» می خورد. ساعت های طولانی با ترانه ها سر و کله می زدیم، در حالی که معلم می نشست و با نگاهی رویایی به دوردست ها خیره می شد. شاید ترجمه های من حق مطلب را به طور کامل در مورد این ترانه ها ادا نکند، چون این معلم روش خاصی از تدریس بدون دخالت داشت. روشی که به این تفسیر می شد که یک گوشه بنشیند و لابد به یادآوری تابستانی که جای دیگری گذرانده بپردازد. فقط گاهی با اکراه راهنمایی می کرد، مثلا وقتی که هیچ کدام از دیکشنری های ما لغت Putain اصطلاح عامیانه برای "فاحشه" را نداشتند. با عرض پوزش از مسیو برل، ترانه ی «جف:»

نه جف، تو تنها نیستی

این جور گریه کردن جلوی همه را بس کن

واسه اینکه یک بلوند قلبی ولت کرده

نه جف، تو تنها نیستی

من خجالت می کشم ببینم این جور بی شرمانه جلوی همه گریه می کنی

چون یک روسپی سه ربعی از زندگی ات پریده بیرون

بعد از آن رفتیم سراغ «فرناند» یک مارش تدفین:

فکر مردن فرناند

فکر اینکه فرناند مرده است

فکر اینکه تنها من مانده ام

فکر اینکه تنها او رفته است

او در آخرین بستر

من در پریشانی

او در نعش کش

من در غم و تنهایی

با اتمام این ترانه، می توانستیم فعل "مردن" را در تمام زمان ها صرف کنیم.

اگر ضمن درس های اندوهناک فرانسه چند دوست پیدا می کردم، دست کم چند درجه از جف یا فرناند شادتر می شدم. متاسفانه دانش آموزان کلاس خیلی بزرگتر از من بودند و اغلب مهاجران تازه رسیده ای بودند که تلاش می کردند زبان فرانسه را یاد بگیرند. این ها کسانی نبودند که مایل باشند پاتوق مورد علاقه ی گر ترود اشتاین را پیدا کنند. مایل بودند کار پیدا کنند. معدود آدم های جالبی که ملاقات کردم سه روز بعد می خواستند آنجا را ترک کنند و به جای دیگری بروند. در واقع هیچ کس، به جز افرادی که زیر برج ایفل جاکلیدی می فروختند، تابستان توی پاریس نمی ماند.

تنها جنبه ی مثبت دو ماه تنهایی من این بود که زبان فرانسه ام کاملاً سلیس شد. همچنین با وقت آزاد فراوانی ه داشتم، تقریباً تمام موزه های شهر را دیدم. عقب افتادگی فرهنگی که بعد از گذراندن شش سال در کالیفرنیا ی جنوبی داشتم حسابی جبران شد.

جنبه ی منفی این تابستان درک این نکته بود که شاید در لذت هفده ساله بودن، حتی توی پاریس، زیادی مبالغه شده. شاید آن تابستان به نوعی از باقی زندگی ام خبر می داد. شاید به یک هستی در تنهایی واقعی محکوم بودم که تنها لذتش نه در مصاحبت آدمیان که در همراهی نان های کروسان است. شاید روزی به این نتیجه می رسیدم که اشعار ژاک برل را روحیه بخش بدانم.

چند ماه بعد از بازگشت به کالیفرنیا نامه ای از نوئل دریافت کردم که خبر می داد به کالدونیای جدید رفته. جایی که به گفته ی او، نسبت مردان به زنان پنج به یک بود. من مهربانی او را که روز باستیل مرا به شانزه لیزه برده بود تا یکی از آرزوهایم را تحقق بخشد به یاد داشتم. گیریم که مرا با یک کالیفرنیا یی واقعی، که لابد پل نیومن یا شر را می شناخت، اشتباه گرفته بود. اما در ازای اینکه یکی از رویاهایم را عملی کرده بود، صمیمانه آرزو کردم مرد ایده آلش را در آن جزیره ی کوچک اقیانوس آرام در انتظار خود بیابد.

اگر قرار بود کسی از تابستان من در پاریس فیلم بسازد، آن فیلم رمانتیک در آستانه ی بلوغی که قبلاً امیدوار بودم نمی شد. فیلم سیاه و سفیدی می شد پراز کلوزآپ ابروهای درهم کشیده و خرده های نان کوروسان. موسیقی متن اش صدای درهای مترو بود که باز می شدند و بسته می شدند و باز می شدند و بسته می شدند. در برابر چنین پس زمینه ای که دلهره های دوره ی نوجوانی را نشان می داد، باید نمادی برای اعتماد به نفس

ناشی از رشد روحی و عقلی تصویر می شد. و البته برای تاثیر بیشتر، خوب بود روشنفکرانه چندتایی مدل نیمه
عریان در پس زمینه چیده شود.

عروسی

ازدواج من با یک دروغ چاق و گنده شروع شد:

به پدر و مادر گفتم خانواده ی فرانسوا از نامزدی ما خوشحال هستند.

چاره ای نداشتم. در فرهنگی ایرانی، پدرها فقط در صورتی به ازدواج دخترشان رضایت می دهند که داماد آینده و خانواده اش عروس را روی سر بگذارند. هیچ اغمازی در کار نیست. اگر خانواده ی داماد نه و نو آورد فراموشش کنید. نامزدی تمام. پیش به سوی خواستگار بعدی.

اوایل دوستی با فرانسوا مادرش گفته بود «هیچ وقت حق ندارم پایم را توی خانه ی او بگذارم» این پیش از آن بود که مرا ببیند.

قبل از آشنایی با من، فرانسوا مدتی یک دوست دختر فرانسوی داشت که از هر نظر باهوش و شایسته بود. اما یهودی بود. مذهب او تا وقتی مشکل محسوب می شد که فرانسوا با من دوست شد. در مقایسه با یک مسلمان، دوست دختر یهودی آن قدرها هم بد به نظر نمی رسید. یک بار از فرانسوا پرسیدم با چه دختر دیگری ممکن بود دوست شود که مادرش را بیش از این دلخور کند؟ گفت: «خب، یک کمونیست دو جنس گرای سیاه پوست بیشتر ناراحتش می کرد»

پدر و مادر من واکنش کاملا متفاوتی در برابر فرانسوا داشتند. اولین بار که حرفی درباره ی او شنیدند تابستان پس از سال سوم دانشگاه بود، شش ماه بعد از شروع آشنایی مان. در پنج تا و نصفی از این ماه ها، من و فرانسوا می دانستیم که قرار است ازدواج کنیم، اما چیزی به خانواده هایمان نگفته بودیم. من فقط به پدر و مادر خبر داده بودم که با کسی دوست شده ام و از آن ها خواستم با او ملاقات کنند.

دوستی با جنس مخالف برای پدر و مادر مفهومی کاملا بیگانه بود. چیزی شبیه نمایش گاوچران ها و یا پرورش قزل آلا. آن ها، مثل تمام خواهران و برادران شان، هیچ وقت با جنس مخالف دوست نشده بودند. ازدواج شان را هم اعضای خانواده ترتیب داده بودند. مادر هرچه در این باره می دانست از سریال روزهای زندگی ما یاد گرفته بود، به خصوص رابطه ی آشفته ی دو بازیگر اصلی. اطلاعات پدر هم بیش از او نبود.

بار اولی که پدر و مادر فرانسوا را دیدند، اصرار کردند او را به بهترین رستوران ایرانی در لس آنجلس ببرند. پدر

اول پیش غذا سفارش داد، و فرانسوا همین طور که از مادر درباره ی محتویاتش پرس و جو می کرد آن را با اشتها خورد:

«این سماق است؟»

«این ها خیار قلمی ایرانی هستند؟»

«این پنیر فتا، با شیر گوسفند درست شده؟»

پیش غذا که تمام شد، فرانسوا مفصل ترین غذای منو را انتخاب کرد: چلو کباب سلطانی. مخلوطی از گوشت بره، گوشت گوساله، و جوجه کباب روی کپه ی عظیمی از برنج. سفارش رسید. به نظر می آمد کسی یک دامداری کامل را سیخ کشیده .فرانسوا خورد و خورد و خورد. پدر به فارسی از من پرسید او همیشه انقدر می خورد؟ مادر به فارسی گفت خدا کند حالش بد نشود. در این میان، فرانسوا به خوردن ادامه داد.

وقتی تمام کرد حتی یک دانه برنج توی دیس بزرگش نمانده بود. مادر به او گفت چقدر خوش شانس است که می تواند غذای سه نفر را بخورد و چاق نشود. فرانسوا وزنش عادی بود، اگرچه از من سنگین تر بود که یکی از دو شرط من را برای دوستی با یک مرد برآورده می کرد. شرط دیگر این بود که کلا به تماشای برنامه های ورزشی تلویزیون بی علاقه باشد. فرانسوا واجد این یکی هم بود.

در میان ناباوری، او دسر هم سفارش داد و با اشتیاق گفت فکرش را هم نمی کند که از بستنی گلاب و پسته بگذرد. آن موقع فقط آرزو می کردم که اگر بالا آورد. این اتفاق توی ماشین پدر پیش نیاید.

وقتی به خانه من رسیدیم، از فرانسوا پرسیدم برای چه این قدر خورده بود؟ او گفت: «شینده بودم خاورمیانه ای ها عاشق پذیرایی از دیگران هستند و می خواستم پدر و مادرت را خوشحال کنم. اما الان باید بروم دراز بکشم.»

والدینم به فرانسوا علاقه پیدا کردند، نه به خاطر اشتهايش برای غذاهای ایرانی. برای این که با محبت بود. و برای اینکه من به او دل بستگی داشتم.

مادر همیشه آرزو داشت من با یک دکتر ایرانی ازدواج کنم، کسی که بتواند بدون مترجم با او صحبت کند. مردی که والدینش مرا بهترین اتفاق زندگی پسرشان بدانند. او با عزمی راسخ به آرزویش پای بند بود و فکر می کرد وقتی به حدود بیست سالگی برسم، همان دختر ایرانی خواهم شد که او می شناسد، دختری که وظیفه اش را می داند و می گذارد پدر و مادرش برایش شوهر پیدا کنند.

از وقتی به آمریکا آمدم، مادر را منبعی از سرگرمی تلقی می کردم. او زنی بود که انگلیسی اش باید به انگلیسی ترجمه می شد. زنی که شماره ی خانواده ی "گوردین" را توی دفتر تلفن در صفحه ی "ه" برای "همسایه" یادداشت می کرد اما تلفن بقالی را در حرف "آ" می نوشت تا شماره اش در صفحه اول باشد. در تمام دوران تحصیل من فقط یک بار به جلسه ی اولیاء و مربیان آمد و حتی یک کلمه از حرف ها را متوجه نشد. وقت هایی که قرار بود برای جلسه ی باشگاه خوراکی ببرم، مادر هر بار می خواست ساندویچ پنیر تبریزی و ریحان لای نان لواش درست کند، و یا شله زرد. همیشه به او می گفتم: «فراموشش کنم» و آرزو می کردم کاش یاد می گرفت کلوچه جوی کشمشی درست کند. مادر، به اصطلاح نوجوان ها، حسابی از مرحله پرت بود.

احتمالا کسانی که فکر می کنیم بهتر از همه می شناسیم، بیش از همه ما را غافلگیر می کنند. وقتی مادر فهمید می خواهم با فرانسوا ازدواج کنم، گفت: «او پسر سوم من خواهد بود» و اشک هایش را پاک کرد. در همان لحظه مادر هر چیزی که اون و نسل او درباره ی ازدواج می دانستند کنار گذاشت و وارد دنیای جدیدی شد که دختران، خود شوهرشان را انتخاب می کنند.

پدر فقط خوشحال بود که من دارم ازدواج می کنم. او که فقط یک دختر داشت، به خصوص خوشنود بود که فرانسوا برای ازدواج با من از او اجازه خواسته. فرانسوا بعدا به من گفت که پدر حین سخنرانی "لطفا با دختر من رفتار خوبی داشته باش" سعی می کرد انگشتر نامزدی من را به انگشت خودش امتحان کند. فرانسوا گزارش داد: «سعی کردم روشن کنم که پیشنهاد ازدواج را به او نداده ام»

وقتی برنامه ی عروسی رسمی شد، شروع کردیم به تهیه ی فهرست مهمان ها. ره رغم تردیدهای اولیه، پدر و مادر فرانسوا تصمیم گرفتند بیایند.

خواهر شماره ی 2 فرانسوا هم پذیرفت به عروسی بیاید. مادر بزرگ مادری، که فرانسوا او را می پرستید و بزرگ ترین عامل موثر بر خود می دانست، تصمیم گرفت نیاید. خواهر بزرگ فرانسوا از آمدن امتناع کرد، و گفت هیچ راهی وجود ندارد که او با مادرش یا خواهر شماره ی 2 توی یک اتاق باشد. شوهرخواهر شماره ی 1، که با فرانسوا از هفده سالگی دوست بود، از آمدن امتناع کرد.

گفت از آنجا که عملا توسط اقوام نسبی از ارث محروم شده، نمی تواند بیاید. شوهرخواهر شماره 2 از آمدن امتناع کرد، لابد به دلیل کمبود قرص اسهال در دنیا. تنها خاله ی فرانسوا دعوت نشد چون او و مادر شوهرم بیست سال پیش سر ملکی در یونان دعوا کرده و با هم قهر بودند. هیچ کدام از خاله زاده هایش دعوت نشدند و من نپرسیدم چرا. به هر حال شک داشتم که می آمدند. عمه و عموی من از آمدن امتناع کردند، و همچنین عمه زاده ها و عموزاده ها. مادر بزرگ پدری فرانسوا تصمیم گرفت بیاید، و طرف فرانسوا را در جشن عروسی برساند به تعداد قابل توجه چهار نفر.

برخلاف فامیل فرانسوا، اقوام من گرم برنامه ریزی برای یک مراسم لذت بخش بودند. پدر و مادر، مثل بابانوئل، فهرستی طولانی از نام‌ها پیش رو داشتند. این اولین عروسی فرزندان شان بود نمی شد کسی را از قلم بیندازند. سالن پذیرایی گنجایش 165 نفر را داشت، و با در نظر گرفتن اینکه فقط عمه‌ها و عموها و خاله‌ها و همسران و فرزندان و نوه‌هاشان 98 نفر هستند مشکل ساز می شد. پدر و مادر حسابی نگران فهرست مدعوین بودند، و هرکدام از دوستانی که از قدیم در آبادان می شناختند به یاد می آوردند. ترجیح بند حرف هاشان این بود: «آن‌ها را که نمی شود نگوئیم» من نیمی از افراد فهرست را نمی شناختم. پرسیدم «خانواده عباسی کی هستند و چرا دعوت شان می کنیم؟» «آن‌ها پارسال ما را به عروسی دخترشان دعوت کردند. تازه آن‌ها استرالیا هستند. نمی آیند» آمدند، و یک خواهرزاده شان را هم آوردند.

ده دوازده تا از دعوت نامه‌هایی که به عنوان «آقا و بانو» ارسال شده بود با این خبر برگشت که شش نفر خواهند آمد. چون عروسی ما در تابستان برگزار می شد، آن دسته از مهمانان ما که خودشان هم مهمان داشتند تصمیم گرفتند آن‌ها را همراه بیاورند. ما 140 نفر را دعوت کردیم 163 نفر پذیرفتند 181 نفر آمدند.

من و فرانسوا توافق کرده بودیم مراسم ازدواج را هم در کلیسای کاتولیک برگزار کنیم و هم در یک مراسم سنتی ایرانی. بخش دشوار ماجرا پیدا کردن یک کشیش کاتولیک بود که بپذیرد یک ازدواج مختلط را اجرا کند. فرانسوا با چند کلیسا تماس گرفت اما به او گفتند باید به همان کلیسایی که عضو است برود. فرانسوا در تمام عمرش فقط چندبار به کلیسا رفته بود. او همان قدر کاتولیک بود که من مسلمان بودم.

تصمیم گرفتم با کلیسای کاتولیکی که نزدیک خانه مان دز نیوپورت بیچ بود تماس بگیرم. تلفن زدم و به کشیش گفتم شوهر آینده من فرانسوی است اما می خواهیم در کالیفرنیا جنوبی که محل زندگی خانواده ام است ازدواج مان را برگزار کنیم. به او گفتم که البته تا حالا به کلیسا نرفته ام چون مسلمان هستم اما اگر کاتولیک بودم حتما به کلیسا او می رفتم، چون نزدیک خانه مان است. او گفت: «خب،...»

ادامه دادم: «من آدم درستکاری هستم. می توانستم کاتولیک، یهودی، یا هرچیز دیگری که بگوئید باشم. در اصل تمام ادیان یک چیز می گویند و من در هرکدام از آنها قرار می گیرم» او گفت: «خب، دقیقا نمی شود گفت...»

حرفش را قطع کردم: «منظورم این است که همه شان برای رسیدن به هدف یکسانی کار می کنند»

شاید کشیش راه دیگری برای پایان دادن به این مکالمه نمی شناخت. قبول کرد با من ملاقات کند. کشیش کریستوفر مردی مهربان و روشن ضمیر و با یک حس طنز عالی از کار درآمد. او پذیرفت که ما را به ازدواج هم درآورد، البته عروسی ما شامل عشای ربانی نمی شد و در واقع نسخه ی فشرده ای از مراسم کاتولیک

بود. ما باید ده، دوازده بار پیش او می رفتیم تا احکام مربوط به تاهل و مذهب را برایمان شرح دهد. همچنین لازم بود در یک دوره ی عزلت شرکت کنیم، که توی یک صومعه برگزار می شد، با این هدف که ما را برای ازدواج آماده سازد. روز اول، یکی از سخنران ها به سمیناری اشاره کرد درباره ی " مشکلات ویژه بر سر راه ازدواج های مختلط " در آن سمینار شرکت کردم، اما دریافتم ازدواج های مختلطی که او اشاره کرده بود یهودیان یا مسلمانان را در بر نمی گرفت، بلکه پروتستان ها، مسیحیان ارتدوکس، و سایر کسانی را شامل می شد که همه از عیسی مسیح پیروی می کردند، با قدری تفاوت در جزییات.

برنامه ریزی برای مراسم ایرانی، یا عقد، راحت ترین بخش عروسی بود. عمه صدیقه و شوهر عمه ام عبدالله، از زمان مهاجرت به آمریکا، زندگی شان را با ترجمه ی اسناد رسمی و ارائه ی خدمات ثبت سند می گذراندند. شوهر عمه ام عبدالله خطبه ی عقد هم می خواند، شغلی که به او امکان می داد معلومات عمیقش از قرآن و زبان عربی را به کار گیرد. مهم تر از همه، این شغل به آن معنی بود که عمه صدیقه اخبار دست اولی از هر ازدواج قریب الوقوعی تا کیلومترها آن طرف تر در اختیار داشت.

مراسم عقد توی خانه ی عروس برگزار می شود و محدود است به اعضای فامیل و دوستان نزدیک. خانم سندبرگ، معلم کلاس دوم دبستان هم دعوت بود. چون خانه ی پدر و مادر کوچک بود، عمو علی و زن عمو لیندا با مهربانی اجازه دادند از خانه ی آن ها استفاده کنیم. انتخاب بجایی بود چون عموعلی نخستین فرد فامیل بود که با یک غیر ایرانی ازدواج کرده بود. وقتی در آمریکا رزیدنت پزشکی بود با لیندا - یک پرستار بلوند- آشنا شده بود. در آغاز، نگرانی های زیادی راجع به انتخاب او وجود داشت. هیچ یک از ما لیندا را ندیده بودیم، اما بدیهی بود که او نمی تواند غذای ایرانی بپزد، چه بر سر عموعلی می آمد؟ آیا یک مرد ایرانی می تواند بدون پلو با گوشت بره زنده بماند؟

لیندا نه تنها یک آشپز ایرانی فوق العاده شد، بلکه آشپزی ایتالیایی را هم یاد گرفت و تبدیل شد به یک کدبانوی نمونه. او در حالی به این مهارت ها دست یافته بود که تمام وقت شاغل بود و در مطب به علی کمک می کرد. حالا خانواده نمی داند عمویم بدون او چه کار می کرد. همه قبول دارند که «علی شانس آورده»

برای عقد نیاز به یک سفره داشتیم، که یک پارچه ی دست باف سنتی است حدودا به اندازه ی یک روتختی دونفره ی متوسط. روی آن خوردنی ها و اشیایی چیده می شود که هرکدام مفهوم خاصی دارند.

در بالای سفره آینه و شمعدان قرار می گیرد، که نماد بی آلایشی و عشق هستند. خانواده های ایرانی این اشیاء را از نسلی به نسل دیگر انتقال می دهند. پدر رمانتیک من آینه و شمعدان خودشان را بعد از ازدواج فروخته بود. کمی بعد تصمیم گرفته بود حلقه ی ازدواج مادر را بفروشد تا بتواند یک هفته بیشتر کنار دریای خزر بماند.

سفره و آینه و شمعدان را از یک خانم ایرانی اجاره کردیم که کاسبی پررونقی در فراهم کردن تجهیزات مراسم عقد دارد. خیلی از ایرانی ها موفق نشده بودند آینه و شمعدان حجیم شان را به آمریکا بیاورند. بنابراین، یک کسب و کار منحصر به فرد اجاره دادن ایجاد شد.

روی سفره انواع شیرینی ها چیده می شود: نقل بادام، باقلوا، کلوچه ی بادامی، و نان برنجی. شیرینی ها را خاله دردونه درست کرد، که البته از جنبه ی فنی خاله ی من نیست. خاله ی زن پسرعمو مرتضی است، اما با دست پختش جایش را در دل همه باز کرده، از جمله شوهرم که او هم خاله صدایش می کند. هفته ی پیش از عروسی، او هر روز به خانه ی ما آمد و جلسات طولانی پخت و پز را برگزار کرد، که خانه را سرشار کرده بود از عطر گلاب، کره، و آجیل بوداده.

به جز شیرینی ها، یک سبد بادام و گردو بود، نمادی از باروری، یک پیاله عسل، برای زندگی شیرین، و بشقاب نان و پنیر و سبزی که نماد برکت بود. و دست آخر، درختچه ی چوبی کوچکی که سر هر شاخه اش تریچه های کنده کاری شده آویخته و نماد چیزی نبود ولی قشنگ بود.

مراسم این طور شروع شد که من و فرانسوا نشستیم جلوی آینه و همه، در حالی که سعی می کردند دید مناسبی داشته باشند، دور سفره جمع شدند. شوهرعمه ام عبدالله خطبه ی عقد را به فارسی آغاز کرد، آیه هایی از قرآن به عربی خواند، بعد همه چیز را به انگلیسی ترجمه کرد. در حالی که کارش را انجام می داد، چند تا از زن های فامیل پارچه ی کوچکی روی سر ما گرفتند و دو کله قند را به هم ساییدند. به این شیوه از بارش شادمانی به زندگی زوج اطمینان حاصل می شود.

دست آخر از ما سوال شد آیا می خواهیم به ازدواج یکدیگر درآییم، داماد باید بلافاصله بگوید بله، اما از عروس انتظار می رود ناز کند و تا آخرین لحظه داماد و خانواده اش را مضطرب نگه دارد. وقتی شوهرعمه ام پرسید که آیا می خواهم به ازدواج فرانسوا درآییم، چیزی نگفتم. فامیل هایم فریاد کشیدند: «عروس رفته گل بچینه» شوهر عمه ام سوالش را تکرار کرد. دوباره من چیزی نگفتم. فامیل فریاد کشیدند: «عروس رفته گلاب بیاره» شوهرعمه ام برای بار سوم پرسید. این بار گفتم بله. شوهرعمه ام ما را زن و شوهر اعلام کرد و همه هلهله کردند.

وقتی به پدر و مادر تلفن می زنم، معمولا اول با مادر صحبت می کنم. بعد که می خواهم با پدر حرف بزنم، اغلب می شنوم از پشت سر داد می زند: «بهش بگو من رفته ام گل بچینم» اگر عجله داشته باشم، به مادر می گویم از او بخواهد مسخره بازی را بس کند و گوشی را بردارد. بعد می شنوم که می گوید: «بهش بگو من رفته ام گلاب بیاورم» به نظر او این کار خیلی بامزه است.

خطبه عقد که تمام شد، همه همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. بعد از آن، باز همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. بعد همه عکس گرفتند، و هرکسی خودش را قاطی کرد توی عکس دیگران. عکس گرفتن دو

ساعتی طول کشید، و فرانسوا غر می زد که ناچار ازت دائم لبخند بزند و صورتش درد گرفته. و گفت «هیچ وقت این همه آدم توی یک روز مرا نبوسیده بودند».

به سختی می شود ایرانی ها را از رسم در آغوش گرفتن و بوسیدن هر دو طرف گونه جدا کرد. زن ها زن ها را می بوسند، مردها زن ها را می بوسند، و مردهای گنده ی پشمالو مردهای قوی هیکل دیگر را می بوسند . خارجی ها، مخصوصا مردان، این رسم را قدری آزاردهنده می یابند. چون فرانسوی ها هم دو بار گونه را می بوسند، فرانسوا از انبوه فامیل ها بی که منتظر بودند ماچی از او بگیرند زیاد وحشت زده نبود. هرچند شکایت می کرد که ماچ بعضی فامیل ها قدری آبدارتر از آنی بود که او دوست داشت. من آمریکایی هایی را دیده ام که، بی خبر از آداب ماچ و بوسه، با مشاهده ی عموی ایرانی لب غنچه کرده ای که با آغوش گشوده نزدیک می شود می خواهند از نزدیک ترین در خروجی فرار کنند. حتی بعد از مراسم عروسی ما توی کلیسا، که قرار بود همه آرام و به نوبت از کلیسا خارج شوند، خویشان من برای یک مراسم عظیم روبروسی ریختند به سرو کله ی هم . انگار که بار اول مان است به عروسی توی کلیسا می رویم. البته همین طور هم بود.

دشوارترین بخش عروسی من پیدا کردن سالن پذیرایی بود. عروسی های ایرانی معمولا ساعت ده شب شروع می شوند و تا دو صبح طول می کشند. بنابراین ناچار بودیم از باشگاه ها و محل های روباز صرف نظر کنیم. لازم بود غذای ایرانی سرو شود. پس تمام هتل ها – که درآمد عمده شان از پذیرایی با غذاهای خودشان است- حذف می شد. بودجه ی ما محدود بود. در نتیجه تمام جاهایی که باغ داشتند و یا پیشخدمت های انگلیسی زبان استفاده می کردند کنار گذاشته می شد.

سرانجام پذیرایی مان را توی یک رستوران هندی – چینی نزدیک فرودگاه گرفتیم. کاسبی آنها اول به عنوان رستوران هندی شروع شده بود، اما فروش پایین بود. صاحبانش، با سماجت خاص مهاجران، غذاهای چینی را هم اضافه کرده بودند. اینجا جایی بود که کسی می توانست مرغ تنوری سفارش دهد یا فو-یونگ خرچنگ، سوپ عدس یا سوپ کوفته ماهی، جایی که چاشنی هایش هم سس سویا را شامل می شد و هم چاتنی. این رستوران مرا به یاد یک فرش فروشی پاکستانی می انداخت که در شمال کالیفرنیا دیده بودم، که علاوه بر فرش، قطعات دست دوم کامپیوتر هم می فروخت و نهایتا فروش فلافل را هم اضافه کرد. تصور می کنم چند سال بعد، موم انداختن ساق پا هم جزو خدمات آن ها خواهد شد.

مدیر رستوران مرد هندی درشت اندامی بود که با یک شکم برآمده. دل گنده به بودا می آمد، ولی به این آدم نه. برای اضافه شدن به جذابیتش، سفیدی چشم هایش به رنگ زرده تخم مرغ بود همراه با یک خون گرفتگی دائمی. این مرد به آسانی می توانست هنرپیشه ی جنگ ستارگان بشود.

شب عروسی من، او ایستاد جلوی در قفل شده ی رستوران و گفت: «به شرطی می گذارم بروید تو که همین

الان چهارصد دلار اضافه، نقد بدهید «با مهمانانی که یک ساعت بعد سر می رسیدند، پدر، که به نحو قابل ملاحظه ای جثه اش کوچک تر از او بود، انتخاب چندانی نداشت. متاسفانه، یا شاید خوشبختانه، من تا چند هفته بعد چیزی از این واقعه نشنیدم. منصفانه است که بگوییم جیغ و داد عروس به عنوان لحظات به یادماندنی روز عروسی انتخاب مناسبی نیست.

پذیرایی ما یک جشن متعارف ایرانی بود با مقدار زیادی موسیقی، آرایش های بیش از حد، و غذای عالی. وقتی من و فرانسوا وارد شدیم، همه بلند شدند و دست زدند. سر تمام میزها دور گشتیم، و باز کلی بغل، بوسه و آرزو برای آینده ی شاد. عمه صدیقه به دنبال ما می آمد و سکه های کوچک طلای بدلی را روی سرمان می ریخت. در ایران قدیم از طلاهای واقعی استفاده می شد. همه، حتی پادوهای رستوران، می دانستند که سکه ها بدلی است. همه، به جز خواهرشوهر جدیدم، که تمام شب با دستپاچگی به جمع کردن آن ها پرداخت.

وقت شام که شد، ما جلوی صف بودیم، و پس از ما کشیش کریستوفر ایستاده بود (گفته بود: "این مراسم پذیرایی از آن هاست ه نمی خواهم از دست بدهم") غذا عبارت بود از شیرین پلو با خلال هویج، خلال بادام، زعفران و جوجه، باقالی پلو با ران بره، خورش بادمجان، خورش سبزی، دلمه ی برگ مو، و سالاد خیار و جوجه و سبزی. پدر و مادر سفارش داده بودند یک گوسفند درسته هم کباب شود.

پارسیان، مثل رومی ها و یونانی های پیشین، به ذبح گوسفند در رخدادهای خوب اعتقاد دارند. تصور می شود این کار باعث رفع چشم بد است. عروسی، شغل جدید، ماشین نو، و به دنیا آمدن بچه همیشه با این آیین سنتی همراهی می شود. در ایران، خانواده هایی که از عهده ی خرید گوسفند بر نمی آیند از مرغ استفاده می کنند. خانواده های مرفه تر معمولاً گوشت را می دهند به فقرا.

ایرانیان مقیم آمریکا مجبور شده اند این رسم را قدری تغییر دهند. سر بردن گوسفند جلوی خانه ای در لس آنجلس احتمالاً از دید همسایه ها کار خوشایندی نیست. بنابراین وقتی اتفاق خوبی می افتد که ذبح گوسفند را طلب می کند، به کی باید زنگ بزنی؟ درسته، فامیل ها توی ایران. حالا گوسفندها در ایران ذبح راه دور شده و میان فقرا تقسیم می شود. پسر لکسوس خریده؟ باید یک گوسفند قربانی کنی. نوه ات از دانشکده ی حقوق UCLA فارغ التحصیل شده؟ گوسفند یادت نرود.

برای عروسی من، مسئول تهیه ی غذای ایرانی گفت با 250 دلار اضافه – که در ایران قیمت چندتا گوسفند به علاوه ی دستمزد چوپان است - یک گوسفند را برای تزیین وسط میز کباب می کند. جواب من این بود: «خدای من، نه» اما به نظر نمی رسید عقیده عروس بختی در برابر سنت داشته باشد.

حاصل کار، در میان هلهله ای بیش از آنچه ورود خود من ایجاد کرده بود، در ابتدای شام روی میز چرخدار، نه یک گوسفند، بلکه اسکلت یک گوسفند قرار داشت، تمام گوشت ها قبلاً جدا شده بود. روی جمجمه اش یک

کلاه بوقی مخصوص میهمانی بود، و جایی که زمانی چشمانش بود حالا یک عینک آفتابی نشسته بود. این موجود نه به مراسم عروسی، بلکه به روی جلد یک رمان استغف کینگ تعلق داشت. پدر کریستوفر اعلام کرد آماده ی به جا آوردن مراسم وصیت است، یک شوخی کاملاً بامزه کاتولیکی که میان آن جمعیت به هدر رفت.

پس از شام، رقص ادامه یافت. دی جی همه چیز پخش کرد، از آهنگ های ایرانی تا آهنگ های روز آمریکا تا سالسا. محوطه ی رقص پر بود تا اینکه وقت پرتاب دسته گل رسید. این مراسم را در ایران نداشتیم، اما هر رسمی که به یافتن شوهر مربوط شود به سرعت و سهولت در فرهنگ ما جا می افتد. در حالی که دختران واجد شرایط نفس شان را حبس کرده بودند، دسته گل را پرت کردم، آن وقت برگشتم بینم عروس بعدی چه کسی خواهد بود. آنجا، وسط مراسم پذیرایی من، توی عروسی من، یک آدم کاملاً غریبه، دسته ارکیده ی زرد مرا در دست گرفته بود. در حالی که عکاس به زحمت خود را جلو می کشید تا از او عکس بگیرد، مادر را پیدا کردم تا ازش بپرسم او کیست. «سهیلا است، دختر مژده خانوم، که امشب مواظب نوه های عمه زری است. می خواهد ازدواج کند، اما قدش خیلی دراز است و پیدا کردن شوهر ایرانی برایش مشکل است برای همین عمه زری او را آورد و فکر کرد شاید توی عروسی تو کسی را ببیند. من که چشمم آب نمی خورد. واقعا دراز است»

فقط می توانستم امیدوار باشم عروسی ام معجزه ی کوچکی برای این مهمان ناخوانده انجام دهد. دوست دارم فکر کنم او بالاخره یک شوهر پیدا کرد، شاید یک دکتر ایرانی قdblند، یا شاید یک کاسب مکزیکی قد کوتاه با قلبی بزرگ، یا یک کتابفروش دوره گرد کاتولیک ایرلندی قدمتوسط که خانواده اش فکر کنند او بهترین اتفاق در زندگی پسرشان است. اما بدون توجه به نژاد شوهرش یک چیز قطعی ست. اگر او ازدواج کند، یک جفت از گوسفندهای ایران باید با زندگی وداع کنند .

حس می کنم زمین زیر پاهایم حرکت می کند

بعد از ازدواج، من و فرانسوا اسباب کشی کردیم به سانفرانسیسکو و آپارتمانی در طبقه ی آخر یک ساختمان چهارطبقه اجاره کردیم. ساختمان آرامی بود. مستاجران اغلب سرشان به کار خودشان بود. طبقه ی دوم به طور کامل در اختیار پیرزنانی بود که تنها زندگی می کردند. صبح ها یکی یکی ساختمان را برای گردش روزانه ترک می کردند و به کمک عصا یا دربان تاتی تاتی می کردند.

یک ماه بعد از اسباب کشی، یک روز از سر کار زودتر به خانه برگشته بودم تا به چندتا خرده کاری برسم. داشتم می رفتم زیر دوش که تلفن زنگ زد. حوله ام را پوشیدم و تلفن را جواب دادم. از اداره ی پست بود. قبلا درباره ی یکی از کادوهای عروسی که شکسته رسیده بود با آنها تماس گرفته بودم. همین طور که داشتم توضیح می دادم که نه، برای کادو برگ خرید ندارم، اتاق شروع کرد به لرزیدن و تکان خوردن. عکس هایی که فرانسوا تازه به دیوار زده بود، پرت شدند روی زمین و همه جا پر از شیشه خرده شد. کابینت های آشپزخانه با شدت باز شد و لیوان ها و بشقاب ها ریختند بیرون و روی کاشی کف متلاشی شدند. شنیدن صدای شکستن تنها یک لیوان هراس آور است، و آن موقع صدای خرد شدن ده ها شیء شیشه ای را از تمام اتاق ها می شنیدم، و همه در یک آن. من که در کالیفرنیا بزرگ شده بودم، همیشه درباره ی واقعه ی بزرگ شنیده بودم. زلزله ی عظیم اجتناب ناپذیری که در انتظار همه ی ما بود که زندگی در نور آفتاب را بر عقلانیت ترجیح داده بودیم. حدس زدم خودش است.

نخستین فکر این بود که الان ساختمان فرو می ریزد. خواستم به جای حوله ای که پوشیده بودم یک لباس به تن کنم، اما بعد فکر کردم «کی اهمیت می دهد؟» کف خانه پر بود از شیشه شکسته، بنابراین اولین کفشی که دم دستم بود را قاپیدم، که دمپایی خرگوشی های فرانسوا بود. یک بالش هم برداشتم تا سرم را از ریزش آوار محافظت کنم. می خواستم بروم بیرون که یاد پدر و مادر افتادم. باید به آن ها زنگ می زدم. گوشی را برداشتم، اما تلفن قطع بود. این مرا از خود زلزله بیشتر نگران کرد.

پدر و مادر ار پیشرفته ترین انواع آدم های دلشوره ای هستند. مادر یک بار وسط روز تلفن زده بود تا بگوید وقتی اتاق زیرشیروانی را تمیز می کنم حتما کفش بپوشم چون شنیده بود زنی پابرنه اتاق زیرشیروانی اش را

تمیز می کرده که نوع نادری از عنکبوت قهوه ای او را گزیده و زهرش باعث قطع جریان خون به دست و پای او شده. بعد هم دماغ زن افتاده بود. بی فایده بود به مادر یادآوری کنم که من اتاق زیرشیروانی ندارم.

پدر و مادر خود را به نگرانی درباره ی چیزهایی که واقعا اتفاق افتاده محدود نمی کنند. خواب ها هم جزو بازی هستند. خیلی وقت ها باید شرح مفصل یک خواب را تلفنی بشنوم، و در ادامه: «برای همین تلفن زدم بینم حالت خوب است و من بی خودی خواب دیده ام توی یک قایق با یک لاک پشت بنفش گیر افتاده ای «اگر دلشوره جزو مسابقات المپیک بود، تردید ندارم که مدال طلا به پدر و مادر می رسید.

تلفن را دوباره امتحان کردم. هنوز قطع بود. آپارتمان را ترک کردم و همین طور که بالش را دودستی روی سرم نگه داشته بودم از پله ها پایین رفتم. زلزله آژیر اعلام حریق را به کار انداخته بود و راهروها جیغ می کشیدند. به طبقه ی دوم که رسیدم یکی از پیرزن ها را دیدم که ایستاده بود دم در و به شدت می لرزید. رنگش مثل گچ شده بود. اولین فکر این بود که الان سخته می کند. به او گفتم: «بیا برویم بیرون. ممکن است پس لرزه بیاید» فقط زل زد به من. بازوانم را دور جسم مرتعش نحیفش قرار دادم و شروع کردم به نوازش سرش. مثل پرنده ی کوچکی می لرزید. با لهجه ی غلیظ اروپای شرقی بریده بریده گفت که فقط می خواهد به آپارتمانش برگردد.

در حالی که هنوز او را در آغوش گرفته و نوازش می کردم، رفتم توی آپارتمانش و روی کاناپه نشستیم. بهش گفتم همه چیز مرتب است و دلیلی برای نگرانی نیست. خودم به کلمه ای از حرف هایم باور نداشتم. اما ظاهرا او داشت. بعد از مدتی، کم کم رنگ به چهره اش برگشت. دوباره پیشنهاد کردم از آپارتمان خارج شویم، اما قبول نکرد. وقتی که خداحافظی می کردم، دیگر عادی به نظر می رسید و داشت می گفت چقدر خوشحال است که آباژور مورد علاقه اش نشکسته. قبل از اینکه از آپارتمانش بیرون بروم، از او خواهش کردم تلفنش را امتحان کنم.

گوشی را برداشتم و صدای بوق به گوشم خورد. به خانه ی پدر و مادر زنگ زدم و پدر با صدای سرحال جواب داد. واضح بود چیزی از زلزله نشنیده.

گفتم: «بابا، یک زلزله ی شدید آمد. خواستم بدانید حال من خوب است»

با خوش رویی گفت: «اشکالی ندارد. دیگر چه خبر؟»

پدر وخامت اوضاع را درک نکرده بود و من نمی دانستم چطور شدت زلزله را بدون دانستن عدد مقیاس ریشتر بیان کنم. گفتم: «زلزله ی بزرگی بود. همه چی شکست»

پدرم گفت: «نگران نباش. دوباره می خرید»

گفتم: «فقط بدانید حالم خوب است. باید بروم»

وقتی قطع کردم، فکر کردم باید به خانواده ی شوهرم هم زنگ بزنم، که آن موقع در مارین کانتی زندگی می کردند که چهل و پنج دقیقه با سانفرانسیسکو فاصله داشت.

از وقتی که با فرانسوا ازدواج کرده بودم، این تصور رهایم نمی کرد که در یک لحظه ی خاص ذهن مادر شوهرم روشن می شود، پیش داوری هایش را کنار می گذارد و در شادی من و فرانسوا از پیوندمان شریک می شود. تصور می کردم که با هم در حال تدارک شام مفصل کریسمس هستیم و او برای بار صدم به من می گوید که قبل از اینکه بتواند مرا بشناسد چقدر کوتاه فکر بوده. من هم برای بار صدم جواب می دادم که او را بخشیده ام.

شماره ی خانه شان را گرفتم. مادرشوهرم گوشی را برداشت. مطمئن بودم که این لحظه ی ترمیم رابطه هاست. می دانستم مشابه این پیش می رود: «وای عزیزم، فیروزه، این زلزله من را تکان داد و باعث شد بفهمم چقدر احمق بوده ام! چطور می توانستم درباره ی تو از روی ملیت ات قضاوت کنم؟ چه فکری با خودم کرده بودم؟ مسلمان، یهودی، مسیحی، ما همه مثل هم هستیم. فکرش را بکن، چقدر طول کشید تا من بیدار شوم و ببینم که ما شبیه هم می خندیم و شبیه هم گریه می کنیم. لطفا من را ببخش!»

تقریبا درست حدس زده بودم، مادرشوهرم پرسید چینی هایش شکسته یا نه.

پیش از عروسی ما، فرانسوا توی گاراژ خانه ی پدر و مادرش دو بسته ی بزرگ از چینی های لیموژ پیدا کرده بود که درشان باز نشده بود. فرانسوا قبلا این ظرف ها را ندیده بود. حدس زد این هم یکی از ظرف هایی است که به پدر و مادرش ارث رسیده ولی هیچ وقت استفاده نکرده اند. از مادرش پرسید می تواند آن ها را برای خودش بردارد. در لحظه ی نادری از سخاوتمندی، مادرش گفته بود بله.

در هفته های بعد از زلزله ی لما پریتا، بازرسان ساختمانی آسیب ها را اندازه می گرفتند و بناها را با برچسب های سبز، زرد و قرمز علامت می گذاشتند. به ساختمان ما برچسب زرد دادند. یعنی برخلاف برچسب قرمز، می توانستیم به خانه هایمان برگردیم. اگرچه تعمیرات زیادی باید انجام می شد. آسانسور باید برای ساکنان مسن تعمیر می شد. به جز آن توقع زیادی نداشتیم. پذیرفته بودیم که تعریف مالک از نگهداری ساختمان عبارت است از نقد کردن چک های اجاره.

چند هفته بعد از زلزله، یک روز بعد از ظهر کسی در خانه مان را زد. در را باز کردم و بانوی مسنی که در زمان زلزله دیده بودم آنجا ایستاده بود. یک کیک شکلاتی در دست داشت. به محض دیدن من بغضش ترکید. کیک را به دست من داد، یک دستمال مچاله در آورد و با لهجه ی غلیظش گفت: «فقط می خواست بگویم». ولی ادامه نداد. حق اش بلندتر شد. دوباره گفت: «فقط می خواست بگویم تو زندگی من نجات داد. اسم من گلدا روبنشتاین بود و تو زندگی من نجات داد»

حق اش را ادامه داد. از او تشکر کردم و گفتم راستش او زندگی پدر و مادر من را نجات داده بود، چون فقط تلفن او کار می کرد و ... نگذاشت حرفم را تمام کنم. «فقط باید از تو تشکر کرد و دانستی که زندگی من نجات داد»

باز برای کیک تشکر کردم و گفتم خوشحالم حالش خوب است. و دوباره تشکر کردم که اجازه داده بود از تلفنش استفاده کنم.

تا یک هفته بعد از زلزله تمام تلفن های ساختمان قطع بود. پدر و مادر بعدا گفتند که پس از تلفن من، اخبار را تماشا کرده و خرابی ها را دیده بودند. همیشه می گفتند: «اگر تلفن نزده بودی، از نگرانی می مردیم» در تمام ساختمان فقط تلفن گلدا کار می کرد.

یک ماه بعد گلدا دوباره سرزده آمد. این بار فقط نصف کیک شکلاتی آورده بود. دوباره در را باز کردم و بغض او ترکید. کیک را به دست من داد و یک دستمال مچاله درآورد. بین حق هایش گفت: «به پسر من تلفن کرد و من می گویم "یاکوف"، من می گویم: "یاکوف" یک فرشته آمد سراغ من. یک فرشته زندگی من نجات داد» با شنیدن اجرای دوباره ی خودش از مکالمه تلفنی، حق هفش بلندتر شد.

دوباره برای کیک تشکر کردم و گفتم که خیلی ممنونم از کاری که برای پدر و مادرم انجام داده بود. اما او نمی

خواست چیزی از آن بشنود.

هرماه، مثل ساعت، گلدبا نصفی از کیک شکلاتی، قلبی پر از سپاس، و چشمانی پر از اشک به در آپارتمان ما می آمد. یک بار که من خانه نبودم با فرانسوا روبه رو شده و از او پرسیده بود آیا می داند با یک فرشته ازدواج کرده است؟ بعد هم گفته بود فرانسوا خیلی لاغر است و او می خواهد قدری چاقش کند.

نمی دانم بگویم متاسفانه یا خوشبختانه، چینی های مادرشوهرم نشکسته بود. فقط زلزله باعث شده بود او در دست و دل بازی ناگهانی اش تجدید نظر کند. برای ما تعجبی نداشت. من به این زودی ها با این زن سرود دوستی و محبت نمی خواندم.

به رغم زیبایی، حالا فقط دو کلمه برای توصیف این ظرف ها مناسب بود: «بدشگون» فرانسوا می خواست آن ها را پس بدهد و قضیه را کلا فراموش کند. من می خواستم از دست شان خلاص شوم، اما نمی خواستم آن ها را به مادرش پس بدهم. همچنین نمی خواستم آن ها را بفروشم. عقیده داشتم بدشگونی آن ها به هر پولی که از آن ها به دست بیاید منتقل می شود.

یک سازمان حمایت از کودکان تحت درمان های طولانی، توی بیمارستانی نزدیک ما حراج خیریه داشت. با آن سازمان تماس گرفتم: آیا یک دست چینی هفتادپارچه ی لیموژ آنتیک به کارشان می خورد؟ بله می خورد.

بعد از حراج نامه ای دریافت کردیم که برای اهدایمان از ما تشکر کرده بود و قیمت فروش را اطلاع می داد. خوشحال شدیم که یک نفر حالا صاحب یک سرویس چینی زیبا است که هیچ منتهی به همراه ندارد. مهم تر از آن خوشحال بودیم که به خانواده ای کمک کرده ایم که از یک کودک بسیار بیمار سرپرستی می کند. و اگر داشتن احساس خوب به عنوان پاداش کفایت نمی کرد، حالا جزو "اهداکنندگان عمده" به سازمان محسوب می شدیم.

تا چند سال بعد، مهمان افتخاری مراسم شام اهداکنندگان عمده بودیم، که تمام آن ها توی خانه های پرزرق و برقی برگزار می شد که نقاشی های روی دیوارشان بدل نبود. مهمانی هایی که غذا را از موسسات تهیه غذا می آوردند و ماشین ها توسط مستخدم پارک می شد. آن موقع یک هوندا داشتیم که گلگیرش هم قر شده بود. همیشه به فرانسوا پیشنهاد می کردم ماشین را چند کوچه دورتر پارک کنیم و پیاده برویم. قبول نمی کرد.

اصرار داشت که اگر روزی بیدار شود و یکهو ببیند که میلیونر شده، دوست دارد از آن نوع آدم هایی بشود که برده ی نمادهای ثروت نیستند. از آن نوع آدم هایی که هنوز اشخاص خرده پا و ماشین هایی که اشخاص خرده پا می رانند را به یاد دارند. و اضافه می کرد: «از آن گذشته، ممکن است مستخدم ها اشتباهی یک "بی ام و" به ما بدهند.»

توی این مهمانی های شام با آدم هایی ملاقات می کردیم که اسم شان زینت بخش موزه ها و موسسات بزرگ است. کسانی که در سه نسل گذشته شان هیچ گاه نگرانی مالی نداشته اند. در بیست و شش سالگی، من و فرانسوا به مراتب از باقی مهمانان جوان تر بودیم. ما که می دانستیم روزهای انگشت شماری به این محافل اعیانی راه داریم، سعی می کردیم استفاده ی کامل را به عمل بیاوریم و دسرها را تک تک امتحان کنیم.

هیچ وقت درباره ی چینی ها به مادرشوهرم چیزی نگفتیم. او هم هیچ وقت ازدواج ما را نپذیرفت. حتی به دنیا آمدن بچه هایمان دلش را نرم نکرد. سرانجام تماس با او را قطع کردیم.

چینی های لیموژ در نبودشان لذت بیشتری به ارمغان آورده بودند تا وقتی که توی گنجه بودند. البته دیگر یک سرویس چینی نداریم تا برای بچه هایمان به ارث بگذاریم. اما اشکال ندارد. من و فرانسوا تصمیم داریم به فرزندانمان چیز با ارزش تری بدهیم. این حقیقت ساده که بهترین راه برای گذر از مسیر زندگی این است که انسان "اهداننده ی عمده" ی مهربانی باشد. به آن ها خواهیم گفت که ممکن است کسی با داشتن کلی اشیاء زیبا و قیمتی هنوز بی نوا باشد. و گاهی داشتن دستور پخت کیک شکلاتی کافی است تا انسان بسیار خوشحال تر شود.

فصلی درباره ی بینی

وقتی در برکلی دانشجو بودم، شیفته ی یکی از کتابدارهای آنجا شده بودم. این زن صاحب زشت ترین بینی ای بود که تا آن وقت دیده بودم. به نظر می رسید بینی اش را با منقار یک پرنده ی عجیب تاخت زده. حدس می زدم جایی در اعماق جنگل های گرمسیری برزیل، بر فراز یک درخت انبه، یک توکان با یک بینی انسانی زندگی می کند.

چیزی که باعث شیفتگی من شده بود نه شکوه مطلق بینی کتابدار، بلکه اعتماد به نفس فراوان او بود. این زن سر و گردن خود را مثل یک ملکه ی زیبایی بالا می گرفت. در حالی که او را تماشا می کردم که با رفتاری مطمئن به خود، کارهایش را انجام می داد، نمی توانستم جلوی این فکرم را بگیرم که «چرا او عقده ندارد؟»

در فرهنگ ایرانی، بینی یک زن بسیار مهم تر از یک ابزار تنفسی است، سرنوشت اوست. دختری با بینی زشت به زودی یاد می گیرد که تنها در رویای یک چیز باشد: یک جراح پلاستیک زبردست. تنها خانواده های بسیار فقیر هستند که دست به تصحیح اشتباه های دماغی طبیعت نمی زنند. هیچ مقداری از جذابیت، استعداد، و هوش نمی تواند دماغ نازیبا را برای یک دختر جبران کند، بی پروبرگرد باید تصحیح شود.

من از دو نوع بینی ارث برده ام. در سمت پدری ام، بینی ها بزرگ هستند اما از سایر نظرها کاملاً قابل قبول اند. فقط خدا نمی دانسته یک چیز خوب را کجا متوقف کند. بینی های تبار مادری ام همه بزرگ و عقابی هستند. گونزو، در سریال *sesame street*، شباهت حیرت انگیزی به فامیل مادری ام دارد. بچه که بودم فکر می کردم طبیعی ست هر وقت عکسی گرفته می شود داد بزنند «از نیم رخ بگیر». بینی خودم از نوعی است که می توانستم همکلاسی های دبیرستانم را با نگه داشتن یک مداد و یک پاک کن در فاصله ی بینی و دهانم سرگرم کنم. این نمایش آکروباتیک رشک انگیز، تقدیر مرا، به عنوان دختری که لازم نبود نگران خرید لباس برای میهمانی رقص فارغ التحصیلی باشم، کاملاً مسجل کرده بود.

وقتی کوچک بودم، تمام نگاه ها به بینی ام بود. دختر کوچک خوشگلی محسوب می شدم، اما هر وقت یک نفر از قیافه ام تعریف می کرد، کسی - معمولاً مادر - می گفت: «حالا تا ببینیم» همه می دانستند معنای این حرف چیست. تاریخ پر است از دخترانی که یک روز خوشگل هستند و بعد، بووم، بینی شان گنده می شود. و زن های فامیل ما با همه ی آن ها آشنایی داشتند. آن ها به کار نظارت بر دماغ ادامه دادند، و رشد بینی من را همان طور پی گیری می کردند که دلال ها سهام وال استریت را دنبال می کنند.

زمانی که دیگر به نوجوانی رسیده بودم، آشکار بود که تا حدی قسر در رفته ام. بینی من نسخه ی خلاصه شده ای از مدل عقابی بود. شبیه خویشان مادری ام بودم، اما دماغم آن قدرها بد نبود که با عروسک خیمه شب بازی مقایسه شود. زن های فامیل به اتفاق آرا عقیده داشتند اگرچه بینی من هولناک نیست، می تواند قدری تصحیح شود: «فقط باید نوک بینی ات کوچک شود»

در هجده سالگی با پدر رفتیم پیش یک جراح پلاستیک، «بهترین در نیوپورت بیچ» در حالی که توی دفتر مجلل این مرد نشسته بودم و به نمای چند سویه ی اقیانوس نگاه می کردم، فکر کردم او چطور می تواند خودش را جدی بگیرد. با توجه به مدارک قاب شده ای که روی دیوارها آویخته بود، او سال های طولانی در موسسات معتبر پزشکی تحصیل کرده بود. این جا کسی بود که می توانست در جایی زندگی یک نفر را نجات دهد، اما به جای آن مشتاقانه منتظر بود نوک بینی مرا هرس کند. در حالی که او درباره ی عمل توضیح می داد، آنچه مرا بیش از همه اذیت می کرد این نبود که بدهم بینی ام را بشکنند، این بود که بدهم بینی ام را " او " بشکنند. صرفاً احترام کافی برایش قائل نبودم.

پدر آسوده خاطر شده بود که تصمیم ام برای عمل بینی منفی بود. عقیده داشت این عمل خیلی گران است. پیشنهاد کردم: «می توانی در عوض برایم ماشین بخری» جواب داد: «بینی ات خوبه. ماشین هم لازم نداری» به رغم نفوس بد زن های فامیل که دماغ ها در دوران بزرگسالی هم به رشد خود ادامه می دهند، من از دانشگاه فارغ التحصیل شدم، ازدواج کردم، و بچه دار شدم، همه با همان بینی قبلی. در واقع سال ها بود که به عیب های بینی ام فکر نکرده بودم، پس از دو بار زایمان، قسمت های دیگری از بدن را داشتیم که قابلیت بیشتری برای دل مشغولی داشته باشند.

اگرچه هنوز به توکان فکر می کردم. هر وقت کسی درباره ی دماغش گلایه می کرد، من داستان کتابدار متکی به نفسی را برایش تعریف می کردم که بر مشکل عظیم بینی اش پیروز شده بود. طبیعتاً مردم می پرسیدند او از کجا این قدر اعتماد به نفس داشت، جواب می دادم: «نمی دانم. فقط می دانم داشت.» خوابش را هم نمی دیدم که یک روز بفهمم.

حدود بیست سال بعد از آخرین دیدارم با توکان، من و فرانسوا و دو بچه مان در راه متلی بودیم که قرار بود یک هفته در آن بمانیم. خانه را برای فروش گذاشته بودیم، و آژانس املاک عقیده داشت اگر ما تویش نباشیم سریع تر فروخته می شود. انگار اسباب بازی های پخش شده در سراسر خانه و توالت هایی که اشخاص کوچک فراموش می کردند سیفون اش را بکشند، امتیازی برای بازاریابی محسوب نمی شود. من و فرانسوا خانه را تمیز کردیم، خرت و پرت های توی کمد ها را خالی کردیم، همه جا گلدان های تازه ی پر از گل گذاشتیم، و آمدیم بیرون.

درست وقت خواب به متل محلی رسیدیم. در حالی که بچه ها را می خواباندیم، فرانسوا با تلفن برای کار احضار

شد. به محض اینکه او رفت، هر مطلبی که تا آن موقع درباره ی جرایم رخ داده توی اتاق متل ها خوانده بودم به سرم هجوم آورد. مطمئن شده بودم که در لحظه ای که به خواب بروم، یک کارمند اخراجی خشمکین که شاه کلید را نگه داشته بود، بازمی گردد تا انتقام خودش را بگیرد. باید تا برگشت شوهرم بیدار می ماندم. برای اینکه سرم به چیزی گرم شود، تلویزیون را روشن کردم. از آنجا که توی خانه تلویزیون نداریم، فکر می کردم پیدا کردن یک برنامه ی سرگرم کننده نسبتاً راحت باشد، اگر شده فقط به عنوان یک تجربه ی تازه. شروع کردم به عوض کردن کانال ها، گزارش مشروح قاتلان زنجیره ای را رد کردم، سریال های کمدی را مثل برق رد کردم، برنامه های تبلیغاتی فروش آب میوه گیری را رد کردم، آگهی های فروش شامپو را رد کردم. درست وقتی داشتم فکر می کردم «خدا را شکر که تلویزیون ندارم این آشغال ها را نگاه کنم» ناگهان او بر صفحه ی تلویزیون بود. توکان. به جز چند تار موی خاکستری بیشتر، هیچ فرقی نکرده بود. فکر کردم لابد برنامه ای ست درباره ی روش رده بندی دهدهی دیویی یا اهداهای جدید به کتابخانه ی دانشگاه برکلی. اما یک دفعه، دوربین عقب رفت و دیدم توکان لخت مادرزاد است.

پدر همیشه گفته بود تحصیلات دانشگاهی فرصت های بی پایانی در اختیارم می گذارد. هیچ نمی دانستم یکی از این فرصت ها دیدن کتابدارها در حالت برهنه خواهد بود.

هم کنجاو شده بودم و هم چندشم شده بود. نگاه کردم تا مطمئن شوم بچه ها خوابیده اند. آن ها هنوز در سنی بودند که با اشتیاق جزئیات زندگی مان را برای غریبه ها تعریف کنند. «مامان زن های لخت را تو تلویزیون نگاه می کنی» احتمالاً ورودشان را به مهد کودک های خوب آسان نمی کرد. امیدوار بودم فرانسوا به خانه برنگردد و فکر کند تا آن زمان راز بزرگی را پنهان کرده ام.

لم دادم و مصاحبه را تماشا کردم، حتی بیدارتر از قبل. توکان برهنه، بیش از هر کارمند اخراجی خشمگین تبر به دستی مرا شوکه کرده بود. بنابر مصاحبه، توکان عضو یک جمعیت لختی ها در کالیفرنیا شمالی بود. این گزارش مفصل نه فقط تجربه ی او را به عنوان یک لختی بیان می کرد، بلکه تجربه ی لختی های دیگر را هم دربرداشت.

توکان شرح داد که چطور توانسته خود را همان گونه که هست بپذیرد. او به دماغش اشاره نکرد، اما آن چیزی بود که من راجع بهش فکر می کردم. گفت در تمام عمرش با عدم اعتماد به نفس دست و پنجه نرم کرده بود تا اینکه با لختی ها آشنا شده بود. انگار لباس ها و اعتماد به نفس ضعیف اش را یک جا کنده بود، مفهومی که می توانست واقعا به دنیای جراحی پلاستیک صدمه بزند. با خودم فکر می کردم چقدر عجیب است که این همه درباره ی اعتماد به نفس این زن فکر کرده بودم و سوالم در یک برنامه ی گمنام تلویزیونی، نیمه شبی در اتاق یک متل ارزان قیمت، پاسخ داده می شود.

توکان شرح مزایای برهنگی را ادامه داد. اینکه چطور برهنه بودن ظاهرسازی‌ها را کنار می‌زند و می‌گذارد دیگران او را همان‌طور که واقعا هست ببینند. همیشه فکر میکردم صحبت با آدم‌هاست که شخصیت واقعی‌شان را نشان می‌دهد. اما انگار دیدن اعضای شل و ول بدن‌شان می‌تواند چیزهای بیشتری بگوید.

لختی‌های دیگر هم در اصل همان حرف‌های توکان را گفتند، اگرچه او مراتب منسجم‌تر صحبت کرد، بگذریم که از همه‌شان هم خوش‌قیافه‌تر بود. پیش از این برنامه فکر می‌کردم تماشای گروهی از افراد برهنه تا حدی س*ک*سی خواهد بود. اما نه این‌گروه. من تنها کسی نبودم که به جشن رقص فارغ‌التحصیلی نرفته بودم.

برنامه با صحنه‌ای پایان یافت که لختی‌ها نشسته بودند دور آتش کمپ و می‌خندیدند و دوستانه گپ می‌زدند. با مشاهده‌ی آن گروه شاد و شنگول، خود را غرق غصه یافتم. بی‌اختیار به آن زنان ایرانی فکر کردم که پول می‌دادند تا دماغ‌شان شکسته شود و تغییر شکل یابد فقط برای اینکه کسی آن‌ها را لایق عشق بداند. به آن دختران کوچکی فکر کردم که جلوی تصویر خودشان توی آینه قوز می‌کردند. به یاد آوردم که وقتی کلاس چهارم در تهران بودم چقدر بینی جین فوندا را تحسین می‌کردم و چقدر از بینی خودم بدم می‌آمد. با فکر کردن به آن همه انرژی تلف شده، می‌خواستم فریاد بزنم و به مردان و زنان هم وطن‌ام بگویم که یک بینی هر شکلی که داشته باشد فقط بینی است. نمی‌تواند روح انسان را در خود جا دهد. هر چقدر بینی‌های ما بزرگ باشد، روح ما بسیار بزرگ‌تر است.

وقتی شوهرم از سر کار برگشت خیلی تعجب کرد که تا ساعت دو صبح بیدار مانده‌ام.

پرسید: «چه کار می‌کردی؟»

«تلویزیون نگاه می‌کردم»

یادآوری کرد: «اما تو که از تلویزیون بدت می‌آید»

گفتم: «باور کن، این روزها برنامه‌های جالبی هم نشان می‌دهند»

داورا رشوه گرفتن

برادرم فرشید دائم به سفرهای کاری می رود. او که به اندازه ی کافی برای رفت و برگشت به کره ی ماه امتیاز سفر جمع کرده، معمولا فامیل و دوستان را به سفرهای مجانی به سرزمین های دوردست مهمان می کند. بعد از سال اول ازدواج مان، به من و فرانسوا بلیت هایی برای سفر به جزایر باهاماس تعارف کرد - اگر که مایل بودیم. ما مایل بودیم.

زمان بسیار مناسبی بود. من و فرانسوا هر دو تغییر شغل داده بودیم و هرکدام یک مرخصی دو هفته ای داشتیم. هیچ کدام از ما قبلا به باهاماس نرفته بودیم، اما چطور ممکن است با سواحل ماسه ای سفید، آب های گرم، و نخل های رقصان بد بگذرد؟

در جزیره ی ناسائو فرود آمدیم، آنجا برای دو شب هتل رزرو کرده بودیم. برای بعدش برنامه ای نگذاشته بودیم، می خواستیم ماجراجویانه تر رفتار کنیم. شعارمان این بود: «بگذار برسیم و ببینیم کدام جزیره ما را می طلبد»

بین ماجراجویی و حماقت مرز باریکی وجود دارد که ما از آن گذشته بودیم. در ناسائو فهمیدیم هیچ جزیره ای ما را نمی طلبد. درست وسط تعطیلات بهاره رسیده بودیم و جزایر باهاماس پر بودند، پر از آدم های باهوش تر از ما که تمام قایق ها و هواپیماهایی که ناسائو را به مقصد جزایر دیگر ترک می کردند از پیش رزرو کرده بودند. گیر افتاده بودیم.

شاید عادلانه نباشد درباره ی یک محل در زمان تعطیلات بهاره قضاوت کنیم. به هر حال دانش آموزانی که دسته جمعی به این تفریح گاه ها می آیند غالبا ستاره های درخشان کهکشان آمریکا نیستند. این ها آدم هایی هستند که تا از الکل دو بار بالا نیاورند تعطیلات شان رسما شروع نمی شود. آمدن به باهاماس، یا هر جای دیگری، برای این ها کار بیهوده ای به نظر می رسد، می توانستند بروند یک جایی دور و بر خانه شان و به سادگی یک هفته ای بی هوش بشوند. برای آمریکا بهتر بود روی پاسپورت این حضرات مهر می زدند «تنها مجاز به سفرهای داخلی» تا کمتر به آبروی ملی لطمه بخورد.

در شب اول به لطف جشن مستانه ای که توی تمام اتاق های اطراف و داخل راهروها برپا بود تا سحر بیدار ماندیم. به مدیریت شکایت کردیم؛ با پرداخت 180 دلار برای هر شب، باید حق داشته باشیم که کمی بخوابیم. گفتند متاسفیم، سخت نگیرید.

روز بعد مایوسانه سعی کردیم راهی برای ترک ناسائو بیابیم، جایی که می توانست الهام بخش دانه شود تا حلقه ی دهمی به دوزخ اش بیفزاید. همه ی اتوبوس ها، هواپیماها، و قایق ها پر بودند. تمام شهر را زیر پا گذاشتیم، و از افراد محلی پرسیدیم آیا راهی سراغ دارند که بتوانیم به یکی از جزایر برویم. محلی ها سرشان را تکان می دادند، و بعد پیشنهاد می کردند از شان COKC بخریم. منظورشان البته نوشابه ی گاز دار نبود.

در پایان روز اول، آماده بودم گریه کنم. هیچ نخل رقصانی ندیده بودم، مگر مست های رقصان. هیچ موجود دریایی آنجا نبود، مگر انبوهی دانش آموز ورم کرده از آبجو که توی ساحل از هوش رفته بودند. آن ها از دور شبیه گروهی از فیل های دریایی بودند، در حالی که راهنمای سفر عکس دلفین ها را انداخته بود.

به هتل برگشتیم و از نگهبان راهنمایی خواستیم. او پیشنهاد کرد به دفتر پست برویم و درباره ی قایق های پستی که از ناسائو به جزایر دیگر کالا حمل می کنند سوال کنیم. آنها اگر جا داشته باشند مسافر می برند. از او پرسیدیم چرا پلیس هیچ کاری در مورد افرادی که در هر گوشه کواکئین می فروشند انجام نمی دهد. او گفت: «پلیس اغلب دستش با آن ها توی یک کاسه است. پلیس های پولدار توی باهاماس کم نداریم»

کتاب راهنمایی که در آمریکا خریده بودیم تمام قایق های پستی رسمی را فهرست کرده بود. کتاب راهنما در دست، به دفتر پست رسیدیم و فهمیدیم در دو هفته ی آینده تنها یک قایق - به نام رز اسپانیایی - آن جا را ترک می کند، و آن هم صبح روز بعد ساعت هفت حرکت می کرد. فوراً توی کتاب راهنما به دنبالش گشتم. اسمی از آن توی فهرست نبود.

به فرانسوا اطلاع دادم: «اسمش توی فهرست رسمی نیست. لابد یک قایق حمل مواد مخدر است. من نمی آیم»

فرانسوا پرسید: «فکر می کنی چه اتفاقی می افتد؟»

«ما تیترو روزنامه های هفته ی آینده می شویم: کشف اجساد تکه تکه شده. لوازم عکاسی شان مفقود شده است» و تکرار کردم: «من نمی آیم»

مدتی گوشه ی خیابان ایستادیم و جر و بحث کردیم، بعد فرانسوا رفت سراغ یک مامور پلیس و از او پرسید آیا قایق پستی ای به اسم رز اسپانیایی می شناسد؟ مامور پلیس به گرمی گفت: «البته»

فرانسوا گفت: «دیدی؟ حالا قانع شدی که قانونی است؟»

از سادگی این مرد فرانسوی حیرت کردم. آهسته گفتم: «این مامور پلیس با آن ها دستش توی یک کاسه است. فکر کنم توی ویلای بزرگی بالای یک تپه مشرف به اقیانوس زندگی می کند.»

فرانسوا گفت: «کافیه. من فردا صبح ساعت شش می آیم اینجا. تو هر کار دوست داری بکن. به هر حال من سوار قایق می شوم»

گفتم: «خوبه»

فردا صبح اول وقت آن جا بودیم و چند خانواده ی باهامایی را دیدیم که آماده ی سوار شدن به رز اسپانیایی بودند. کاملاً مطمئن به نظر می رسید. فرانسوا پرسید آیا از بدگمانی روز پیش خجالت زده نیستیم؟ در حالی که سعی می کردم مثل یک سیاستمدار توی دادگاه رفتار کنم، گفتم: «چیزی یادم نمی آید» سوار شدیم و نشستیم وسط صندوق های گوجه، سیب زمینی، تخم مرغ و قفس های پر از مرغ و خروس.

سفر با قایق مستقیماً از یک ویژه برنامه ی ژاک کوستو بیرون آمده بود. از کنار جزایر کوچکی با سواحل سفید و نخل های رقصان گذشتیم. آب – که سرشار بود از ماهی – از فیروزه ای به یشمی و به کبالتی تغییر رنگ می داد. بر فراز سرمان، آسمان بی ابر، آبی با شکوه دیگری عرضه می کرد. این همان باهامایی بود که در روپایش بودیم.

چهار ساعت بعد، به جزیره ی اسپانیش و لز رسیدیم. کتاب راهنما فقط اشاره کرده بود که این جزیره ی کوچک، که ساکنانش صیاد لابستر هستند، نامش را از ملاحان اسپانیایی گرفته که قبلاً برای تهیه ی آب تازه به ساحل آن می آمدند.

از اولین کسی که در بارانداز دیدیم پرسیدیم: «بخشید، ممکن است بگویید کجا می توانیم تاکسی بگیریم؟»

با سرخوشی گفتیم: «می خواهیم برویم هتل»

گفت: «شما را می رسانیم»

چمدان را توی صندوق عقب گذاشتیم و کمربندهامان را بستیم. سی ثانیه بعد اعلام کرد: «همین جاست»

پول نگرفت اما گفت بعدا به رستورانش برویم، جایی که «بهترین لاک پشت سرخ کرده در جزایر» را سرو میکرد. چشمان فرانسوا برق زد. فکر کردم: «مهیوع است» «من روی هر حیوانی که در حکایات ایزوپ نقش مهمی داشته باشد خط می کشم.

مسئول پذیرش پرسید برای چه مدتی قصد اقامت داریم. گفتیم: «حدود ده شب»

دفتر بزرگ رزرواسیون را باز کرد، و انگشت اشاره اش را در امتداد هر صفحه حرکت داد، حتی یک کلمه حرف نمی زد. به ما نگاه نمی کرد، تنها صفحات را به آ- ر- ا- م- ی ورق زد. فکر کردم: «تمام شد. هتل پر است و ما سرگردان می مانیم»

بالاخره به حرف آمد. گفت: «از این طرف»

مسئول پذیرش، که در ضمن کار پادو را هم انجام می داد، چمدان ما را تا اتاق حمل کرد و ایستاد منتظر انعام. از او پرسیدیم هتل کاملا پر است؟ گفت: «تمام اتاق ها خالی هستند» در تمام مدت اقامت مان همین طور ماندند.

اتاق ما درست روی ساحل سفید و ماسه ای بود. اقیانوس آبی و آرام افق را پر کرده بود. به استثنای چند نخل، چیز دیگری در ساحل نبود.

کیف هامان را توی اتاق گذاشتیم و تصمیم گرفتیم برویم جایی برای غذا خوردن پیدا کنیم. در حین قدم زدن توی جزیره دیدیم خیابان ها سوت و کورند - نه توریستی به چشم می خورد و نه افراد محلی. فضای آن جا من

را یاد کتابی انداخت که اوایل دبیرستان خونده بودم. داستانی درباره ی یک پسر که تنها بازمانده ی انفجار اتمی بود و باید با تکیه بر عقلش زنده می ماند. چیز دیگری از کتاب به یاد نمی آوردم، اما می دانستم من اگر قرار باشد برای بقا در این جا به عقم متکی باشم، سرنوشت من از لاک پشت ها خیلی بدتر می شود. برگشتیم به هتل، اما مسئول پذیرش آن جا نبود. به این دلیل که حالا پیشخدمت رستوران هتل شده بود.

بعد از چند دقیقه سر یک میز نشانده شدیم و منوی غذا با عکس های لابستر به ما ارائه شد. فرانسوا گفت: «من از این می خواهم!» مسئول پذیرش - پادو - پیشخدمت گفت: «متاسفم، الان فصل لابستر نیست»

سوپ حلزون و ساندویچ سفارش دادیم. پذیرایی شان خوب بود اما باز هم تنها مشتریان رستوران بودیم. البته غذا به طرز باور نکردنی گران بود. بعدا فهمیدیم دلیلش این ست که همه چیز باید با قایق به اسپانیش ولز آورده شود.

در حالی که ناهار می خوردیم، صاحب هتل - یک مرد انگلیسی بود - برای خوش آمدگویی سر میز ما آمد. از دیدن ما ذوق کرده بود، به خصوص وقتی فهمید ده روز می مانیم. بعد اطلاعاتی درباره ی جزیره به ما داد: اینکه ساکنان اسپانیش ولز - برخلاف سایر باهامایی ها - همه سفیدپوست هستند، و اینکه شش ماه در سال کار می کنند و لابستر صید می کنند، و دست کم صد هزار دلار در سال درآمد دارند. این نکته، تعدد آنتن های ماهواره ای که در مسیر پیاده روی دیده بودیم را توجیه می کرد.

از صاحب هتل پرسیدیم قبل از اینکه به اسپانیش ولز بیاید چه کار می کرده؟ گفت: «خب، در جایی کار می کردم که شما هیچ وقت اسمش را نشنیده اید»

این همان چیزی ست که هر وقت کسی از من می پرسد کجا به دنیا آمده ام می گویم.

پرسیدم «کجا»

گفت: «آبادان، ایران»

جلوی خودم را گرفتم تا یک اجرای آوازی از «عجب دنیای کوچکی» انجام ندهم. معلوم شد نه تنها این مرد در

آبادان زندگی می کرده، بلکه با پدر در یک اداره کار می کرده، شرکت نفت. او محله ی قدیمی ما، باشگاه محلی، و فروشگاه الفی - جایی که لوازم چای خوری ام را از آنجا می خریدم - را می شناخت.

بعد از نهار رفتیم توی ساحل قدم بزنیم. ساحل پر بود از صدف های درشت و سنگین حلزون. به فرانسوا گفتم: «فهمیدم از این سفر چی همراهم ببرم» گفت: «خوبه، ولی خودت جمع شان کن، خودت هم بیار»

هیچ توریست دیگری توی جزیره ندیدیم. فرانسوا روزها را صرف خواندن داستان های جنایی می کرد و من نقشه می کشیدم کلکسیون در حال گسترش صدف ها را چه جوری همراه ببرم. در فواصل استراحت بین هیچ کاری نکردن ها، به پیاده روی های طولانی می رفتیم، و به کشف دیدنی های غیر عادی می پرداختیم - از جمله یک هواپیمای حمل مواد مخدر که سال ها پیش در مسیرش از کلمبیا سقوط کرده بود - به علت ناآشنایی با ظرافت های تجارت کوکائین، دفعه ی اول که آن را دیدیم نفهمیدیم که مخصوص حمل مواد مخدر بوده. عصر همان روز تاریخچه ی منحصر به فرد آن توسط مسئول پذیرش پادو - پیشخدمت - تاریخ دان برایمان تعریف شد. بعدا برگشتیم و جلوی محفظه ی تو خالی آن - جایی که قبلا کیسه های کوکائین انبار می شد - عکس گرفتیم. این مثالی کلاسیک بود از اینکه دفترچه های راهنمای سفر، جالب ترین نکته ها را ناگفته می گذارند.

همچنین در طول پیاده روی ها، رستوران پیندر، نانوایی پیندر، و پمپ بنزین پیندر را پیدا کردیم. وقتی به هتل برگشتیم از صاحب هتل پرسیدیم چرا اسم مغازه ها پیندر است، او راهنمای تلفن جزیره را نشان داد. تقریبا همه ی افراد توی راهنما، در هر بیست صفحه، پیندر نام داشتند. از قرار معلوم ابتدا دو خانواده ساکن جزیره شده بودند: خانواده ی پیندر، و خانواده ی پیندر. او اضافه کرد: «و آن ها وصلت کردند و پیندرهای بیشتری به دنیا آمدند»

در نیمه های اقامت، یک بار که داشتیم غذای وحشتناک گران آنجا را می خوردیم، صاحب هتل به میز ما نزدیک شد، نشست، و پرسید آیا کاملا خوش گذشته؟ علاقه ی ناگهانی او به ما باعث شد فکر کنم می خواهد چیزی تقاضا کند. مرا به یاد زمانی انداخت که شش ساله بودم و فرشید به من می گفت چه خواهر خوبی هستم و بعد می خواست کیت کت ام را با او نصف کنم. و طبیعتا، مرد انگلیسی پرسید آیا می توانیم لطفی به مردم اسپانیش ولز بکنیم؟ فکر کردم، وای، قاچاق مواد مخدر.

او ادامه داد: «هرسال دختران اسپانیش ولز در یک مسابقه ی زیبایی رقابت می کنند. این مهم ترین اتفاق سال است و هر دختری آرزو دارد برنده ی این عنوان بشود و به مسابقه ی میس باهاماس راه یابد. مشکل اینجاست که هیچ وقت نمی توانیم داورانی پیدا کنیم که با شرکت کنندگان نسبت فامیلی نداشته باشند، چون همان طور که توجه کرده اید این جا جزیره ی کوچکی ست. ما فکر کردیم شاید شما دو نفر افتخار بدهید و جز داوران مسابقه ی امسال باشید»

من از مسابقات زیبایی متنفرم. شاید به این واقعیت برگردد که یکی از آن دخترانی بودم که از ابتدا یاد می گیرند برای باز کردن درها به مغزشان متکی باشند. سال ها طول کشیده بود تا بتوانم برانتظارات فرهنگی ایرانی در خصوص زیبایی غلبه کنم، و سال های بیشتری تا از تاثیر گذراندن دوره ی نوجوانی ام در نیوپورت بیچ رها شوم، جایی که استاندارد زیبایی با ورزش های سخت، بطری های پروکسید هیدروژن، و سیلیکون سر و کار دارد. به هیچ عنوان نمی خواستم پایم را در گنداب مسابقات زیبایی فرو کنم.

مرد انگلیسی که انگار فکرم را خوانده بود ادامه داد: «البته مسابقه فقط مربوط به زیبایی نیست. یک رقابت استعدادسنجی و یک قسمت پرسش و پاسخ هم دارد. لطفا رویش فکر کنید، وگرنه داوران کافی نخواهیم داشت»

انتخاب چندانی نداشتیم. گفتیم: «این کار را انجام می دهیم»

او فریاد کشید: «عالیه»

صبح بعد، هنگامی که مسئول پذیرش - پادو - پیشخدمت - تاریخ دان - خدمتکار برای تمیز کردن اتاق آمد، با اشتیاقی غیر معمول با ما احوال پرسى کرد.

«شنیدم امسال شما داور مسابقه هستید! من سه بار شرکت کردم»

گفتم «من فکر می کردم فقط یک بار می شود در مسابقه ی زیبایی شرکت کرد»

«ما دخترهای زیادی توی جزیره نداریم، بنابراین می توانی چندبار بخت را امتحان کنی»

بعد از ظهر روز بعد، صدها نفر ساکنان جزیره در ساحل ایستاده بودند و آمدن قایق موتوری کوچکی را تماشا می کردند. از وقتی آمده بودیم این همه آدم ندیده بودم. قایق نزدیک شد، زنی را دیدم که یک کلاه بنفش با پره‌های بزرگ بنفش بر سر داشت و برای همه دست تکان می داد. فریاد جماعت به هوا رفت.

درحالی که با احتیاط از قایق بیرون می آمد، به ما گفتند او یکی از میس باهاماس های قبلی است که برای داوری مسابقه آمده. داور چهارم، پسر یک خانواده ی ثروتمند کانادایی بود که خانه ی بزرگی توی جزیره داشتند.

شب بعد، من، فرانسوا، میس باهاماس سابق، و کانادایی پولدار - که از قضا مست بود - با برگزار کننده ی مسابقه جلسه داشتیم. او یک نفس برایمان توضیح داد که یک رقابت لباس شنا انجام می شود، یک رقابت استعدادسنجی که در آن هر دختر باید یکی از جنبه های زندگی توی باهاماس را توصیف کند، و یک بخش پرسش و پاسخ. آن زن خیلی هیجان زده بود، و معلوم بود این مسابقه بیش از یک سرگرمی است. از ما می خواستند آینده ی این دختران جواب را تعیین کنیم. من همیشه فکر می کردم خدای خوبی می شوم، اما حالا که موقعیت اش پیش آمده بود می خواستم فرار کنم.

تا محل مسابقه توسط مرد انگلیسی اسکورت شدیم، که مثل ماهی گیری که با صید بزرگش پز بدهد، همه را خبردار می کرد که دو داور برای مسابقه تور کرده است. محل برگزاری پر از جمعیت در حال جیغ و اد بود که پلاکاردهایی به دست داشتند و انتخاب شان را برای برنده ی عصر اعلام می کردند: «میس اسپانیش ولز = شانتال!»

در حالی که بین میس باهاماس سابق و کانادایی پولدار و مست نشسته بودیم، و در محاصره ی جزیره نشینان عربده جو، فقط امیدوار بودم بقالی پیندر داروی ضد اسید معده داشته باشد. همان احساس وحشتناکی را داشتم که آخرین بار در سوار شدن به ترن هوایی تجربه کرده بودم، دست کم آن یکی فقط چند دقیقه طول کشیده بود. اگر این عصر به ایان می رسید، من «داوری مسابقات زیبایی» را هم به فهرست چیزهایی که هرگز دوباره امتحان نخواهم کرد اضافه می کردم، درست زیر «کلاس ژیمیناستیک» و «سوسیسی خونی»

مدیر مراسم روی صحنه آمد و جمعیت را ساکت کرد. اسم شش دختری که برای کسب عنوان رقابت می کردند

را اعلام کرد. چهارتاشان پیندر بودند. بعد از هر نام، باید چند دقیقه ای صبر می کرد تا تشویق ها فروکش کند. دست کم اگر من توی مسابقه ی زیبایی شرکت میکردم، فامیل بزرگ و خوش زند و زای ایرانی ام برد مرا در بخش بیشترین تشویق کننده تضمین می کرد. بعد دخترها به صف روی صحنه آمدند که باعث شد تشویق ها و فریادها و پلاکارد تکان دادن ها شدیدتر شود. قرعه کشیدند تا ترتیب انجام رقابت مشخص شود.

بخش اول، رقابت استعدادسنجی بود که باید توصیفی مربوط به باهاماس ارائه می کردند. شرکت کننده ی شماره یک در لباسی به شکل لابستر ظاهر شد که معلوم بود خودش درست کرده. گفت: «من صنعت لابستر را توصیف میکنم» در حالی که آمار لابستر را بیرون می ریخت، دست ها و پاهای لابستری پارچه ای اش بالا و پایین می جهید و انگار که دارد همزمان برای هشت نفر دست تکان می دهد.

شرکت کننده ی شماره دو در پوشش یک تور ماهی گیری تزیین شده با گوش ماهی و جلبک مصنوعی ظاهر شد. او اقیانوس و موهبت هایش را توصیف می کرد.

شرکت کننده ی شماره سه یک لباس غواصی - تکمیل با کفش غواصی - پوشیده بود، و قصیده ای خواند در مدح مرجان ها.

شرکت کننده ی شماره چهار یک پرچم باهاماس پوشیده بود و آوازی خواند که گمانم سرود ملی بود. هیچ تصویری نداشتم که آن آهنگ باید چطوری باشد، ولی مطمئن بودم نباید شبیه آنچه می شنیدم باشد.

شرکت کننده ی شماره پنج، با پوشش خورشید، یک مایوی زرد به تن داشت با کلاه شنایی که چند شعاع پلاستیکی رویش چسبانده بود. او هوای زیبای باهاماس را شرح داد و آمار دقیقی از تعداد روزهای آفتابی و اینکه چند سانتی متر باران در سال می آید در اختیار گذاشت.

آخرین شرکت کننده یک لباس آبی پوشیده بود و شعری را که درباره اقیانوس نوشته بود قرائت کرد: «ای آبی، ای مایه ی عشق و دوستی، از ما چه می ماند، اگر تو نبودی...»

با پایان آن بخش، آرزو می کردم چیزی می توانست حالم را سرجا بیاورد. به جای آن، رقابت لباس شنا شروع

شد.

رقابت لباس شنا نقطه ی مقابل تمام چیزهایی ست که در این دنیا درست و قابل احترام است. همیشه به ما گفته اند که زیبایی در درون است و آنچه هستیم خیلی مهم تر است از اینکه چه شکلی هستیم. اما می شود لطفا این لباس شنا را بپوشید و با کفش پاشنه بلند دور بزنید تا من زیبایی درونی شما را بسنجم؟ نمی دانم کدامش بدتر بود، شرکت کننده بودن یا داور بودن. می خواستم روی میز بایستم و به دخترها بگویم کفش های پاشنه بلندشان را در بیاورند و بر سر برگزار کنندگان این مراسم بکوبند، و بخواهند که یک محفل دوستانه ی لغت شناسی جایگزین این مسابقه شود. اما به جای آن، فقط نشستیم و دعا کردم زودتر تمام شود.

برای قسمت آخر، بخش پرسش عمیق، دخترها باید به سوالی که از توی یک کلاه بیرون کشیده می شد جواب می دادند.

«اگر به عنوان میس باهاماس انتخاب شوید چه کار می کنید؟»

«اگر می توانستید یک مشکل را حل کنید، آن چه می بود؟»

آرزو میکردم سوال ها جالب تر بودند :

«اگر قرار بود یک پارک تفریحی کنار هواپیمای مواد مخدر سقوط کرده طراحی کنید، اسمش را چه می گذاشتید؟»

«به جز لاک پشت ها، چه گونه های در حال انقراض دیگری می شناسید که می توانیم قطعه قطعه کرده و سرخ کنیم؟»

سرانجام داوران توی اتاق کوچکی گرد آمدند تا درباره ی شرکت کنندگان بحث کنند. میس باهاماس سابق، زنی باهوش و فوق العاده، و تنها شخصی در دنیا که می توانست یک کلاه با پرهای بزرگ بنفش بپوشد و هنوز خوب به نظر برسد، گفت باید کسی را انتخاب کنیم که منسجم صحبت کند، چون عقیده داشت این بخش مهمی از مسابقه است. من و فرانسوا موافق بودیم. کانادایی حرفی برای گفتن نداشت، ظاهرا از وقایع دو ساعت گذشته

چیزی به یاد نمی آورد. باقی ما تصمیم گرفتیم که رقابت استعدادسنجی برنده ی مشخصی نداشته است. کانادایی به تصدیق سرتکان داد. تصمیم گرفتیم رقابت لباس شنا را نادیده بگیریم، و آن را نامربوط دانستیم. کانادایی به تصدیق سرتکان داد. بعد توافق کردیم که تنها یکی از شرکت کنندگان منسجم سخن گفته و او باید برنده شود. کانادایی دیگر سرتکان نداد چون خوابش برده بود. بیدارش کردیم و به محل برگزاری بازگشتیم، و بار دیگر با دست زدن و هلهله و تکان دادن پلاکارها مورد استقبال قرار گرفتیم. همان وقت و همان جا، تمام تمایلم به اینکه خواننده ی مشهوری بشوم را کنار گذاشتم. سر و صدا بیش از حد تحملم بود.

دختری که انتخاب کرده بودیم بی تردید نفر بازنده ی گروه محسوب می شد. او خیلی چاق بود، جذابیت ظاهری اش از همه کمتر بود، و کمترین تعداد تشویق کننده را داشت. اما به هر حال از همه منسجم تر صحبت کرده بود. آن هم احتمالاً به این دلیل که سن اش به نحو قابل ملاحظه ای بیش از سایر شرکت کنندگان بود و لابد بار چندمی بود که شرکت می کرد. بیشتر جمعیت طرفدار دختری به نام شانتال بودند که به مراتب خوشگل تر از دیگران بود و در لباس شنا بهتر به نظر می رسید. اما ما دنبال عمق بودیم، نه زیبایی.

به محض اینکه مدیر مراسم ظاهر شد، جمعیت در سکوت فرورفت. مردم چپیدند کنار هم، و آماده ی فرصت بعدی برای جیغ زدن شدند. مدیر مراسم چند کلمه ای در این باره صحبت کرد که چطور تمام دخترها واجد شرایط بوده اند و چگونه انتخاب تنها یک نفر باید سخت بوده باشد. بعد خطاب به جمعیت کاملاً ساکت، نفرات دوم تا چهارم را اعلام کرد، که به صورت کاملاً تصادفی انتخاب کرده بودیم. سه دختر باقی مانده بودند و همه مطمئن بودند شانتال برنده است. بعد نام برنده اعلام شد.

به سختی چند دقیقه ی بعدی را به خاطر می آورم چون حسابی هول کرده بودم. به محض اینکه نام برنده اعلام شد، همه فریاد کشیدند، اما این فریاد خوشحالی نبود. فریاد بدی بود، از آن فریادهایی که معمولاً توسط اوباش چماق به دست سر داده می شود و نهایتاً منجر می شود به ثبت وقایعی در کتاب های تاریخ. جمعیت شعار می دادند: «امکان نداره، امکان نداره» شانتال روی صحنه زد زیر گریه. برنده و مادرش، که کپی دخترش بود منتها چاق تر، آمدند و از ما تشکر کردند. گفتند: «باورمان نمی شود!» ظاهرها هیچ کس دیگری هم باورش نمی شد.

من و فرانسوا موفق شدیم از محل برگزاری خارج شویم، و تمام راه بازگشت تا هتل را دویدیم. به فرانسوا گفتم: «آن ها ما را می کشند»

فرانسوا گفت: «درباره ی قایق پستی هم همین را می گفتمی»

به داخل اتاق رفتیم و آماده ی خوابیدن شدیم، اگرچه مطمئن بودم که آن شب چندان نخواهم خوابید.

از فرانسوا پرسیدم: «این صدای چیه؟»

«چه صدایی؟»

گفتم: «گوش کن»

غرش دوری را می شنیدیم که بلندتر و بلندتر می شد. فرانسوا در را باز کرد و فوراً بست .

گفت: «هیچی نبود»

فرانسوا استعدادهای زیادی دارد، اما دروغگویی جزو آن نیست.

وقتی به در رسیدم، می توانستم شعارهای یک جمعیت بزرگ و خشمگین را از دور بشنوم: «داورا رشوه گرفتن!

داورا رشوه گرفتن»

تظاهرات تا پاسی از شب ادامه داشت. من نمی توانستم بخوابم، می دانستم اگر اوباش به اتاق زپرتی هتل هجوم

بیاورند، تنها سلاحم چندتا صدف حلزون است .سعی کردم تصور کنم چگونه با پدر و مادر برای تحویل

جسد هامان تماس گرفته می شود. به آن ها می گویند: «حادثه ی خشونت باری بود که به یک مسابقه ی زیبایی

مربوط می شد» شبی طولانی بود، که در طول آن شوهرم عین یک کنده ی درخت خوابید.

اگر پولدار بودم

در آبادان لازم نبود راجع به پول فکر کنیم، نه برای اینکه پولدار بودیم، بلکه شرکت نفت به تمام نیازهامان رسیدگی می کرد. به کارمندان خانه های مبله ی مجانی می داد، که ابعاد و امکانات رفاهی شان بستگی داشت به سابقه ی کار و تحصیلات. خرابی لوله کشی، ایراد سیم کشی، و چکه کردن سقف به رایگان تعمیر می شد. مدرسه، دکتر، و حتی اتوبوس خرجی نداشت. وقت تفریح، همه برای بازی بینگو، شنا، و تماشای فیلم و کنسرت به باشگاه شرکت نفت می رفتند. به جز غذا، تمام این ها مجانی بود. باشگاه جشن نوروز، مهمانی کریسمس، و حتی سالی یک بار بالماسکه برگزار می کرد که به بهترین لباس مبدل جایزه می دادند. پدر و مادر و عمه صدیقه و عموعبدالله هر سال لباس روستایی ها را می پوشیدند و هیچ سالی هم برنده نمی شدند. سال 1957 یکی از کارکنان بخش اطفای حریق با پوشیدن لباس فضانوردی برنده شده بود.

به پدر، که مهندسی بود با مدرک فوق لیسانس، کی خانه ی سه اتاقه داده بودند که یک حیاط پشتی وسیع داشت، با باغچه ی سبزی کاری و مرغ و خروس. من هر روز گشتی توی حیاط می زدم و واری می کردم ببینم هویج ها، ذرت ها، تربچه ها، و لوبیا سبزه ها رسیده اند یا نه. بعد دنبال حشرات می گشتم و از جانورهای توی باغچه آمار می گرفتم. مادر علاقه من به حشرات را سرگرمی عجیب و نامناسبی برای یک دختر کوچک می دانست. دختر خودم در علاقه به چیزهایی که می خزند و می لولند به من رفته، به او می گویم شغلی در زمینه ی حشره شناسی در انتظار اوست.

حیاط جلویی مان در آبادان پر رود از گل های رز، یاس، و نرگس. کنار باغچه های گل، تاب سرپوشیده ی بزرگی داشتیم. هر عصر، گرمای نفس پر که فروکش می کرد، بیرون خانه روی تاب می نشستیم، شربت آلبالو یا پپسی را خوش خوشک می نوشیدیم و تخمه آفتابگردان می شکستیم. عصرهامان اغلب توام بود با صدای زن همسایه که داد می زد: «جیمی! جیمی!» نام شوهرش جیمی نبود، جواد بود، اما همسایه مان انگار زیاد فیلم آمریکایی دیده و تصمیم گرفته بود دور و برمان را قدری خارجی کند. ما که نمی خواستیم کم بیاوریم، یک سگ ولگرد آوردیم و اسمش را گذاشتیم جیمی. و این طورها بود که، هر روز عصر، کسی می توانست صدای نه یک، که دو خانواده را بشنود که جیمی مربوطه را صدا می زدند.

اوایل که به آمریکا آمده بودیم، نه تنها باید خودمان را به پول دادن برای همه چیز عادت می دادیم «لوله کش برای بازدید از یک اشکال هم پول می گیرد؟» بلکه باید به پول آمریکا پرداخت می کردیم. سال 1972 یک دلار معادل هفت تومان یا هفتاد ریال بود، به این معنی که قیمت یک بسته سوسیسی بولونیا نه دو دلار بلکه چهارده تومان بود. نیم کیلو گوجه نه پنجاه سنت بلکه سه تومان و نیم بود. هیچ چیز نمی توانست بدون تبدیل ذهنی به واحد پول ایران خریداری شود، و ادامه می یافت با «وای، چه گران»

هیچ نمی دانستیم آنچه در اوایل ورود به آمریکا گران می دانستیم، بعد از انقلاب ایران مفت به نظر می رسد. انقلاب ها به ندرت برای اقتصاد خوب هستند، از 1979 ارزش پول ایران به شدت سقوط کرد. ارزش یک دلار به تدریج رسید به هشتصد تومان. قیمت بسته ی دو دلاری سوسیسی بولونیا حالا هزار و شش صد تومان شده، هم قیمت یک قالیچه ی کوچک ایرانی قبل از انقلاب. حتی ایرانی هایی که قبلا راحت پول خرج می کردند حالا باید هر خریدشان را بسنجند.

پدر همیشه مرد صرفه جویی بود، اما مشکلات مالی بعد از انقلاب او را وارد مرحله ی جدیدی از زندگی کرد، دنیایی با شعار «خودم درستش می کنم» با یک روپوش سفید و یک گوشی پزشکی نمی شود یک دکتر ساخت، و با چند بار مراجعه به غرفه ی ابزارهای فروشگاه سیرز هم نمی شود یک تعمیرکار ساخت. اما پدر به این باور رسید که می تواند عمده ی نیازهای خانواده را خودش رفع کند. سوابق مهندسی اش، همراه با مجموعه ی چهارده جلدی "راهنمای تعمیرات خانگی تایم-لایف"، او را قانع کرد که می تواند به هر رقم چکه کردن، نشتی، جیرجیر، یا گرفتگی لوله شخصا رسیدگی کند. هر اعتراض یا تردیدی از طرف ما باعث می شد ماجرای ساختن یک رادیو در دوره ی نوجوانی اش را بازگو کند. وقتی با این نکته روبرو می شد که نصب کاشی با ساختن رادیو کمی فرق می کند، درمی آمد که «نه این طور نیست»

هرکس توی خانه ی ما گشتی بزند، شواهد بسیاری بر روحیه ی "می توانم انجامش بدهم" پدر می یابد. حالا اگر از شیری که با علامت "سرد" مشخص شده، آب گرم بیرون بیاید چه؟ در مقایسه با پولی که لوله کش برای تعمیر دستشویی می گرفت این مساله ی مهمی نیست! و نوار عایق کاری که سوراخ های دیوار آشپزخانه را پوشانده؟ کی به آن ها دقت میکنند؟ و اگر کاغذ دیواری حمام به آن نمی آید، زیاد سخت نگیریم. حمام است دیگر، سالن پذیرایی که نیست. اگر تایم-لایف یک "راهنمای خودآموز عمل های پزشکی" منتشر کند، من و

مادر کشور را ترک خواهیم کرد.

اگر پدر مهارت های فنی اش را به کلبه ی درویشی خودش محدود می کرد، خیلی خوب بود. متاسفانه، کاظم اصرار دارد قابلیت هایش را در اختیار همه مان بگذارد. او که تمام چیزها را در خانه ی خودش "درست" کرده، به سراغ خانه ی بچه هایش می رود.

برادرم فرشید توی یک شرکت تکنولوژی پیشرفته مدیر است. برخلاف پدر، فرشید مشکلی با پول خرج کردن ندارد. پول می دهد تا اتومبیلش را بشویند، شلوارش را اندازه کنند، و خانه اش را تمیز کنند. تمام لباس هایش را به خشکشویی می دهد و مبلغی هم اضافه می پردازد تا لباس های تمیز در خانه تحویل داده شود.

در آخرین دیدار پدر و مادر از فرشید، پدر پروژه ی کوچکی را شروع کرد و به انجام رساند. بعد از اینکه فرشید برای رفتن به کار خارج شد، پدر تا ابزارفروشی قدمی زد و چند قلم جنس برداشت. بعد تمام روز را مشغول بتونه کاری و رنگ زدن شد.

وقتی فرشید بعد از دوازده ساعت کار به خانه بازگشت، با طرح پرلک و پیسی روی تمام دیوارهای پنت هاوس طبقه ی بیست و چهارمش روبه رو شد. «این ها چیه؟»

پدر او را به رقابت طلبید: «اگر توانستی یک ترک یا سوراخ پیدا کن. همه را پوشاندم. خیلی بودند»
برادرم با ناباوری پرسید: «آخر چه کسی از شما خواست چنین کاری بکنی؟ این رنگ را از کجا آوردی؟ رنگش با دیوارهای من کاملا فرق می کند»

پدر پاسخ داد: «اشکالی ندارد که از من تشکر نکنی، اما محض اطلاع، رنگ سفید، رنگ سفید است»

مادر که فرصت را غنیمت شمرده بود تا از خاطرات تعمیراتی خانه ی خودش انتقام بگیرد، حرف او را قطع کرد:
«من بهش گفتم این کار را نکند. گوش نکرد. هیچ وقت گوش نمی کند»

پدر با قاطعیت جواب داد: «خب» که ما را برای جمله ی قصارش آماده می کرد - جمله ای که مثل آلبالوی روی لیکور ماراسکینو برای حسن ختام تمام پروژه های تعمیراتی قدرنشناخته اش به کار می برد، «کسی که

نزدیک رودخانه است، قدر آب را نمی داند»

پدر شانس آورده بود که ما نزدیک رودخانه نبودیم. ممکن بود یک نفر آخرش بیفتد توی آن. وقتی من و شوهرم خانه خریدیم، پدر و مادر را دعوت کردیم. خانه ی ما کاملاً نو بود، در نتیجه چیزی برای تعمیر وجود نداشت. با وجود این، پدر بعد از چند ساعت اعلام کرد: «شما یک کابینت کمک های اولیه توی حمام لازم دارید»

ما جواب دادیم: «ما کابینت کمک های اولیه توی حمام لازم نداریم»

پدر که بی اعتنا به نظر می رسید، گفت: «به نظر من لازم دارید»

«ما لازم نداریم. اصلاً نمی خواهیم»

پدر، مثل گربه، نباید هشت ساعت توی خانه تنها گذاشته شود. برای اینکه قلمرویش را مشخص کند، وقتی من و شوهرم سر کار بودیم یک کابینت کمک های اولیه خرید و به دیوار حمام نصب کرد. شاید اگر کج نصب نشده بود، فرانسوا این قدر دلخور نمی شد.

در ملاقات بعدی، پدر مخفیانه تصمیم گرفت که حمام ما به یک قلاب حوله احتیاج دارد. با استفاده از میخ هایی که زیادی بلند بودند، در حمام سوراخ کرد، قلاب حوله را یک طرف در ایجاد کرد، و ابزار چشم کورکنی به شیوه ی قرون وسطایی را طرف دیگر.

شوهرم از آن موقع کنترل اوضاع را به دست خودش گرفته، و تمام پیچ گوشتی ها و چکش ها را پیش از آمدن پدر پنهان می کند.

پدر هیچ وقت برای هیچ کدام از اشتباهات تعمیر کاری اش معذرت نخواست، در عوض بر این باور است که قدرشناسی ما ریشه در مسائل عمیق تری دارد. به فرشید گفت: «اگر برای بتونه کاری و نقاشی هزار دلار پول می دادی، فکر می کردی خوب شده» همیشه به مادر می گوید ایرادگیری های او درباره ی سوراخ های دیوار و کاشی های ناجور فقط برای خوش آمد دیگران است و بهتر است این اخلاقش را بگذارد کنار. وقتی شوهرم گلایه

کرد که کابینت کمک های اولیه، که ما اصولاً نمی خواستیم، کج نصب شده، پدر جواب داد: «چیزها راکه نگه می دارد» قابلیتی که برای عذرخواهی نکردن از اشتباهات فاحش دارد، در موقعیت دیگری می توانست خدمت مناسبی به او کند، شاید در سیاست. ما هم یاد گرفتیم هیچ وقت درباره ی مشکلی در خانه شکایت نکنیم، مبادا پدر تصمیم بگیرد درستش کند. فرق نمی کند یک ایراد خانگی چقدر مشکل ساز باشد، کاظم همواره می تواند بدترش کند، به رایگان.

پدر درست همان طور که فکرش را هم نمی کند برای گرفتگی دستشویی به لوله کش زنگ بزند، همچنین نمی فهمد چرا مردم توی رستوران غذا می خورند. برای او، بیرون غذا خوردن یعنی رفتن به خانه ی یکی از خواهرانش، جایی که نه فقط غذا تازه و خوشمزه است و توسط کسانی سرو می شود که او را دوست دارند و به جوک هایش می خندند، بلکه در آخر صورتحسابی در کار نیست.

رفتن به یک رستوران واقعی با پدر همیشه به یک معنی است:

«جوجه دوازده دلار است؟ یعنی یک جوجه ی کامل به ما می دهند؟ بگذار ببینم. آن ها دو، چهار، شش، هشت، ده... بیست میز این جا دارند، متوسط چهار نفر برای هر میز، هر کدام یک پرس جوجه سفارش بدهند، بگوییم روزی سه نوبت هر میز پر شود، در هشتصد تومان ضرب می کنیم... اوه، کاش رستوران باز کرده بودم»

این محاسبات هیچ وقت هزینه های اداره رستوران را شامل نمی شوند، و فقط درآمدهای فرضی را دربر می گیرد. نیاز به گفتن نیست که ما هیچ وقت جرات نداریم با پدر نوشیدنی سفارش بدهیم چون یک لیوان دو و نیم دلاری لیموناد، که حداکثر سه لیموی ده سنتی می برد و کمی شکر، ضرب در هشتصدتومان... همیشه آب می نوشیم، البته آب شیر، چون آب بطری قطعاً منجر به سخنرانی جداگانه ای می شود، با این شروع که چطور او وقتی بچه بوده در اهواز آب معمولی می خورد و هیچ طوریش نمی شد و شما می توانید آن را در هشتصد ضرب کنید.

مثل کرم ابریشمی که تبدیل به پروانه شود، پدر به محض اینکه پایش را در ایران می گذارد به آقای دست و دل باز تغییر شکل می دهد. به این دلیل که، در ایران، پدر میلیونر محسوب می شود. او و مادر حین سفرهای سالیانه شان در هتل شرایتون سابق در تهران اقامت می کنند، هتلی که بدون کاهش ارزش پول ایران هیچ گاه نمی توانستند از عهده ی هزینه اش برآیند. هر سال، خویشان مان در ایران - کشوری که مردمش به مهمان

نوازی شهرت دارند - از پدر و مادر دعوت می کنند پیش آنها بمانند، اما پدر نمی پذیرد، و توضیح می دهد که اقامت در سوئیت چیزی ست که او در هیچ جای دیگری استطاعتش را ندارد. اقوام مان به دیدن او می آیند و به اتفاق در رستوران غذا می خورند و او برای تمام کارکنان انعام های کلان می گذارد.

وقتی پدر پذیرفت که با حقوق ماهیانه ی بازنشستگی اش بعد از سی و سه سال کار در شرکت نفت، در آمریکا فقط می تواند چند بار به رستوران برود، تصمیم گرفت دست کم در ایران کار خوبی با آن انجام دهد. هر سال او حقوق بازنشستگی اش را به نیازمندان اهدا می کند. تا به حال خرج چند عمل جراحی، معالجه پزشکی، خرید عینک، و دارو را پرداخت کرده است. حدود ده سال پیش با سه بچه آشنا شد که پدر و مادرشان را از دست داده بودند و با پدر بزرگ و مادر بزرگ پیرشان زندگی می کردند. هر سال برای آن ها لباس، کتاب، و اسباب بازی تهیه می کند. قبل از آخرین سفرش، از من پرسید آیا می توانم کامپیوتر لپ تاپ ام را برای یکی از پسرها به او بدهم .

گفتم: «دارم با آن یک کتاب می نویسم» پدر گفت: «هر وقت کارت تمام شد بده ش به من» سال پیش، مقداری قطعات یدکی ماشین برای مردی خرید که زندگی اش را از راه مسافركشی می گذراند و بدون ماشین درآمدی نخواهد داشت. سال پیش از آن، هزینه ی تعمیر خانه ای را پرداخت که یک خانواده ی نه نفره در آن ساکن بودند. شانس آورده بودند که پدر راهنمای تعمیراتش را نبرده بود.

هر سال، پدر با چمدانی پر از پسته و سری پر از خاطره به آمریکا باز می گردد. درباره ی تجملات اقامت توی سوئیت هتل صحبت می کند، و سفارش سرویس داخل اتاق، و اینکه زن نظافتچی بیشترین انعام دوران کارش را گرفته. به من می گوید چقدر برایش عجیب است که در کشور خودش با چنین آب و تابی مورد پذیرایی قرار می گیرد و همه او را آدم کله گنده ای تصور می کنند، همه اش به خاطر یک حقوق بازنشستگی که در آمریکا تقریباً بی ارزش است.

بعد از آخرین سفرش، از او پرسیدم آیا برایش سخت نبوده که به آمریکا برگردد، جایی که با ثروتمند بودن خیلی فاصله دارد؟ گفت: «ولی فیروزه، من توی آمریکا هم ثروتمند هستم. فقط پول زیاد ندارم»

پایان